

دانشگاه تهران

دانشکده ادبیات

سازمان نشریات

# لغتنامه

تألف



دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

اساتذ دانشگاه ادیان

(دانشگاه تهران)

شماره مسلسل : ۶۰

شماره جلد : ح ۲

جامعه جبل آبان

تهران، اردیبهشت ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانه دانشگاه تهران

فهرستهای اختصاری

- از اسم
- (روح) که اسم خاص علم
- از مرکب = اسم مرکب
- از مصدر = اسم مصدر
- ح = جمع (پیش از لغت جمع)
- ح = جمع (پیش از لغت جمع)
- ح = حله (پس از عدد)
- حاصل مصدر
- حرف السمر
- رسم = رسم و شایسته
- ر = رخت و خاتمه علیه
- س = سطر
- ص = صفت (پیش از عدد)
- ص = صفت (موضوع کلمه)
- س = صلوات الله علیه و آله وسلم (پس از نام رسول اکرم)
- س = مرکب = صفت مرکب
- ط = طاهر
- ع = عری
- ق = قند
- م = مستحق و ملازم
- م = مصدر
- م = مصدر لازم
- م = مصدر متعدی
- م = مرکب = مصدر مرکب
- ن = نعت = نعت تعریفی (در همه اصناف)
- ن = مؤنث
- ن = نعت فاعلی (اسم فاعل) و مروج آن
- ن = نعت = نعت فعل
- ن = نعت = نعت معمولی (اسم معمول) و مروج آن

راهنمای			
مجلدات چاپ شده لغت نامه			
شماره	تعداد مجلد	تاکلمه	موضوع
۴۲۷	۱	—	مقدمه
۲۸۰۰	۱۰	اصول	الف
۴۰۰	۴	ماز	ب
۸۱۰	۵	بی وزی (کامل)	ب
۳۰۰	۳	تعاله	ت
۵۲	۱	د (کامل)	ث
۲۰۰	۲	نامه	ج
۲۰۰	۲	چشم و دم	ج
۵۰۰	۵	خریب	ح
۱۰۰	۱	خالص و نسیان	ح
۲۰۶	۱	دوبوسوس (کامل)	د
۱۰۰	۱	راند	ر
۵۹	۱	زباله (کامل)	ز
۱۰۰	۱	سازمان ملل	س
۴۰۰	۴	صهون (کامل)	ص
۹۳	۱	صسم (کامل)	ض
۴۰۴	۴	طهوج (کامل)	ط
۲۴	۱	طقی (کامل)	ظ
۲۰	۲	عر	ع
۱	۱	قلم و ریاض	ق
۲	۲	کامل آاد	ک
۳۰۲	۲	کریز	ک
۴۱۳	۴	ل (کامل)	ل
۸۴	۸۴	۶	جمع

خوانندگان حاصل

کتاباً هر گونه بخاری در شرح و معنی و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه  
 و آورده است که در سازمان لغت نامه ارسال فرمائید، در صورت  
 سبب تمام خود آنان در این کتاب لغت نامه ۲ تکثیر خواهد رسید

مطالب این مطلب بوسیله آقای سیدعلی  
 موسوی تهرانی بتمام گردیده است

نشانی: سازمان دانشکده ادبیات ساختمان شماره ۲ سازمان لغت نامه دهخدا

فهرست مجلدات چاپ شده لغت نامه دهخدا

شماره مسلسل	حروف الفبا	شماره حرف	کلمه		تعداد صفحات	تاریخ چاپ		شماره
			از	تا		سال	شماره	
۱	الف	۱	اوسعد	آ	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	اسات	اوسعد	۵۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اختار	ا ا	۵	—	۱۳۲۶	۱۷
۴	ب	۱	ب (کامل)	ب	۵۲	—	۱۳۲۶	۵
۵	ط	۱	طقی (کامل)	ط	۲۴	—	۱۳۲۶	۲۰
۶	الف	۴	ازدها	اختیار	۵۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	تلا	ب	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴
۸	د	۱	دوبوسوس (کامل)	د	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	صسم (کامل)	س	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اصحان	ازدها	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

که چون عاریت بر کینه از سرش  
 بسازد کهن جامه در برش  
 سندی

کهن جامه خویش پیراست  
 به از جامه عاریت خواست  
 سندی

یا ای لطیف جامه ، جامه ای را بر تن مراهن  
 بدر ، لباس پاکیزه ،  
 لطیف جوهر و جامی هر سبزه ت و شکلی  
 خطیف جامه وحشی ، بدیع صورت و جوی ،  
 سندی

|| هجامه هم پسر ، هجره جوان ، آن که  
 با کسی در بیکه تراش جواید ،  
 به نگاه گر هست مردود دور  
 چو هجامه گردد شود جامه کن  
 بطامی

در جوع بددل بفرنگ از این بر کلمات شود  
 منزله آدمی را خطاه نشانند جامه مانداری  
 جام حوس است جامه بدندان گرفتگی  
 جامه فدا کردن جامه در دهن  
 یک جامه بنزله بیک نامی  
 باقی دیگر خودت میدانی  
 گر کند جامه درش  
 جامه آب ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 آب جامه

دهر شمس آن م رنگت هر روزی  
 دو جامه آب و سندی مروی زده حاضر  
 فرجی

در جوع به آب جامه شود  
 جامه آبی ، [ی] [ر مرکب و صمی]  
 هر زنگی که بشوید باشد و آرا ببرد  
 بیوفتانه گویند از اهل زبان بعضی سوسه  
 (آندواج) جامه بود رنگ (باطم  
 الاطام)

جامه اجراه [ی] [ر مرکب اصمایی]  
 جامه که به سب احرام پوشند (آندواج)  
 ناسی به جامه های بگام رسدن سفای  
 برای انجام با سب حج می پوشند قطعه  
 پارچه سفید نازوسه که ماده لنگه به بند  
 کنند و دیگری زامانند سوله ، موم و اندازند  
 یکی است آمدن و درین مسکرو جان  
 شکوفه جامه احرام او پس دارد  
 صاحب (مقل آندواج)  
 نگام در جلواوس جامه احرام مجوامد  
 نامشکا ، دهای دند مسو به سامی را  
 حر من اصمایی (مقل از میان آصمی)  
 آه آیین مرده دلال جامه احرامی صبح  
 رسن سوسن و غلبت که ی ساخته اند  
 صاحب (مقل آندواج)

در جوع احرام شود  
 جامه احرام ، [ی] [ر مرکب]  
 اصمایی کهن (باطم الاطام)  
 جامه آسمانی ، [م نا بر] [ر مرکب  
 و صمی] جامه بلنگون که در تمام پوشند

(آندواج) ، رحمت گوید که در جامه پوشند  
 (باطم الاطام)

جامه از مصحح پوشیدن ، [م نا ح  
 د] [م مرکب] خود را بشکلف نظر  
 مردم صالح نبود و صمی نسبی قسم خوردن  
 نوشته اند ، این خطاست بلکه بدین معنی  
 مصحح خوردن است بهار مصحح (مقل  
 از میان آصمی) ،

در جوع هم کس و با طرز از آن دلبر نکرد  
 جامه از مدح مجوس پوشند و کس باور نکرد  
 با در (مقل از میان آصمی)

جامه افکنیدن ، [م نا ح] [م  
 مرکب] (رسن جامه و سربل (باطم  
 الاطام)

جامه آفر ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 خوب و سب آن چوبی که لباس آن  
 ساورند

جامه انداختن ، [م نا ح] [م مرکب]  
 جامه را به بالای کسی یا چیزی بریدن  
 از بی آرایش جان دست از آن وفا  
 جامه دزد را برود جان انداخته  
 کمال اصمایی (مقل از میان آصمی)

جامه آهار دار ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 و صمی جامه ای که آهار جویده باشد در جوع  
 به آهار شود

جامه ناز ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 جامه دوست (المعم) ، ماندانست مؤلف  
 جامه ناز ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 از دهان شهینس عازندران ، (سمرقند  
 ماورنجان داسوس ۱۱۶۲)

جامه نای ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 آنکه جامه ناهد جامه مانده ساج حواله  
 می نگار جامه نام سب یا نازها  
 بهر من هر لحظه ندا مسکند سر کارها  
 صمی (مقل آندواج)

جامه نای ، [م نا بر] [ر مرکب]  
 شاهر سب از سادات مشهد ، من به دوستان  
 زده خون زمان سسار من سرود طبع صر  
 زبانی صورت ما ، وی سال ۹۷۲  
 در گذشت از او است

در هر جوع دهر اگر نشاط آمده نان  
 دهقان لعل مریدت خرجم هلال  
 چون دانه خرجم همه دران مانت ناک  
 از جان بر آمدند و رعند نکال  
 (از قاموس الاعلام)

جامه ناصی [م نا بر] [م مرکب]  
 نازده ناصی ، صمی مانتی

جامه نای ، [م نا بر] [م مرکب]  
 جامه نای ، ساجه (بهی لا زب)  
 جامه نایلیدن ، [م نا بر] [م مرکب]  
 نایلیدن ، نراط از حوس (بهار مصحح مقل از  
 از میان آصمی)

سوز صم هر که سوزنه دایع سازد  
 نالسه جامه جامه نبود از گذار بو

جامه شرم بر کندن

بوسه کلردی (مقل از میان آصمی)  
 جامه نوری ، [م نا ح] [م مرکب و صمی]  
 جامه که قشهای آن بولک بولک مثل پوست  
 شیر و سر بود (آندواج) پارچه مدقی  
 شب بیوست پانگه بیا من (باطم الاطام)  
 جامه نوحشیدن ، [م نا ح] [م مرکب]  
 جامه عطا کردن ، سرافان دادن ، انجام  
 حائره ،

دوستان را جامه بخرید من حشده جدا  
 شاه می حشده نصابان جامه پوش مجوا  
 صاحب اصمایی (مقل از میان آصمی)

جامه نعل گرشان ، [م نا ح] [م  
 مرکب] تمیز شکل کردن و آوردن  
 رنگی بر آستن (آندواج) تمیز لباس  
 دادن (باطم الاطام)

هر از مار اگر جامه را عمل سازد  
 مسخو دم زینسی زود گزار مر س  
 سالک بر دی (مقل آندواج)

جامه نیدنان گرهش ، [م نا ح] [م  
 مرکب] ، گناه از گریختن  
 باشد (مرغان) (بهار مصحح) (مقل از میان  
 آصمی) زرم کردن (آندواج) مراد کردن  
 (باطم الاطام)

جامه نرفی شوخنی ، [م نا ح] [م  
 مرکب] جامه بر من کسی درین ،  
 جامه برود کسی در جوع ، جامه را مانداری  
 مد کسی دوختن بهار مصحح (مقل از میان  
 آصمی)

جامه نرفی فوجاه کردن ، [م نا ح] [م  
 مرکب] قطع جامه بر مانداری فوجاه و بن قطع کردن  
 (آندواج)

جامه نرفی کسی در فدان ، [م نا ح] [م  
 مرکب] جامه فوجاه قطع  
 کردن و مانداری فوجاه او دوختن بهار مصحح  
 (مقل از میان آصمی)

جامه نرفی شوخنی ، [م نا ح] [م  
 مرکب] جامه نرفی فوجاه  
 فوجاه کسی دوختن معار او فوجاه ، بند  
 آوردن خلق کردن  
 حاضر ز لباس بگر و جامه  
 برود ملک که دوخت جامه  
 مرا صرحی (مقل آندواج)

جامه نرفی رنگ آمدن ، [م نا ح] [م  
 مرکب] جامه نرفی  
 بر آستن (باطم الاطام)

جامه نرفی کسیدن ، [م نا ح] [م  
 مرکب] جامه ازین کسیدن این را ازین  
 مروی آوردن

جامه تن از من جان رکشم  
 جامه مدان بجهان در کسم  
 عطاسی کجروی (مقل از میان آصمی)

جامه نرفی کسیدن ، [م نا ح] [م  
 مرکب] شرم ما کردن ، آوردن و

حلمت پوشانیده ، ( مهابت چلبه جواهر من ۲۶۹ )

و زهباں هبا را که رشخند حلمتهای باطم و  
خواب فرمود ، دلخاک داد بسم الله ، بچاهه خانه  
میاید رخت تا ساز گری پوشیده آید ( مهابت )  
طما چون سوگند در زمان است از خانه خانه  
خامس بر کرم ( کلمه دهمه )  
میستمال طمعت رجانه خاله صفت  
هر اوسله بر آرد مختلف الولول

سعدی

حمامه خفوات ، [ م تا ی ] [ ا ] ( ترکب  
اصاصی ) و [ م تا ح ] [ ب ] ( بک اصاصه )  
ماصامت و طم اصاصه و خفوات ( آندراج  
ستر ، دستخواب ( باطم الاطامه ) تراش ،  
و طاب مجموع لغات و روشک و متکونانش  
و عهد

خدا کردی یوسف زوب یاب

دیش زلفا به شب حمامه خواب  
( یوسف و زلفا خواب بر توستی )

و علی مرای طالع اندر خود ( یوسف رحمه السلام )  
که در حمامه خوابی بسند ( محفل المولایح )  
و علامتش در حمامه خواب او را نکشد  
( محفل المولایح )

کردگان رسان از او در حمامه خواب

مرد و زن و آواز او اندر عذاب

مولوی

حمامه خواب دو گسراں

تا حدم که سر من سد گراں  
مولوی

حمامه خواب آورد و گستر آن عبور

گفت امکان ی و باطن بر رسوم  
مولوی

حمامه خواب ، کلب بر مشه ( بر ارباب  
کرمان ص ۵۰ )

چه عس از می رنگ نه شست تهر و زار  
آتش از هم بردا بود در حمامه خوابش  
با طمعی ( مهابت آندراج )

حشم و نهی و عصب خویش و حده نام - زور  
سجوات حمامه خواب ، و زلفا شب از  
نظام هاری

در حمامه خواب ، جسم ، گم ، طمعی نوش  
از دامن عطاس دم ، امید گمیل  
نظام هاری

تا گوید زار می در درون ، خواب  
و ، و یادید مالش را ، براری در حشم  
نظام هاری

تنگ صبر در حمامه - خواب صبرم ما و اش  
و من کوی عس ، باطم الاطامه بر ما ، سد  
ملاطوف برقی ( مهابت آندراج )

حسکک این که از اس اده صفت و می خرم  
مل کام ، در مجلس حمامه خواب ، کلمه  
کمال اصاصی ( مهابت آندراج )

گر بگذرد حمامه های این فل مردگان  
لوجه ولرد حمامه خود که ، اعلام طبع  
صاف ( مهابت آندراج )

حمامه پوشیده ، [ ی ] [ د ] ( ترکب و صلی )  
حمامه علوم ( مهابت ) لباس پوشیده شده  
لباسی که درخت رفته باشد حمامه مستعمل .

دوستان را حمامه تحریر می نوشتند  
شاه مرعشه حمامه های پوشیده را

صاف اصاصی

حمامه من ، [ م تا ] [ ا ] ( ترکب )  
حمامه من حمامه که تن را پوشد

ساح مسم که صافان مکرر  
الاز با وجود سرد حمامه بر بند

حمامه حلیگاری ، [ م تا ح ] ( ترکب  
و صلی ) حمامه که از ملای مطول بر آن نقش

کرده باشد ( آندراج مهابت )  
دکاره کرده و نامی تواند کرد

کسی که در گرو حمامه های حلیگاری است  
صوب ( مهابت آندراج )

حمامه خانه ، [ م تا ] ( ترکب )  
حمامه ای باشد که زحوت پوشیدی در

پوشیدی و دوحه و مادوحه در آن بصد  
( مهابت ) دوحه پوشیدی و مهابت پوشیدی از

دوحه و با دوحه در آن نگاهدارند  
( آندراج ) دوحه حمامه های ( باطم الاطامه )

پس مأمون آن روز ( هروس ) حمامه حمامه  
عرس گری خوابت و از آن هر اوه اطلس

معنی و ملکی و طمعی و مخرج و مهابت  
و آکسوی صبح بپسند ( مهابت مهابت )

حمامه مرغان مصحح د کرم ( مهابت )  
مردم حمامه حمامه گرم او

کسوت عبودیت بشفقت حرمها  
انوری ( مهابت آندراج )

پسند بوس حره سالوس با سوجت  
از حمامه حمامه گرم ، طمعی مهابت

کمال حسد ( مهابت آندراج )  
اگر چه سرو ، سر آرزو شادی

حمامه حمامه دسب سنگ نامی سار  
صاف ( مهابت آندراج )

چ آنک جودستان در حمامه حمامه او را  
نام شخصی جوازوم موسوم کردند

( جوی )  
سالی از حمامه حمامه بر بود

اطلس و جودوی آرزوست  
مولوی

هست از حمامه حمامه ملکس  
حمامه آفتاب و اوه صاف

مولوی  
علی داه را حمامه حمامه در دد و حله ، راه

سالادی بوسند ( مهابت ص ۳۴۷ ) ام فرمود  
تا حد ، اسکار را حمامه حمامه در دد و

سکینو حمامه می شرمی ،  
و سر اج مرسنگ حکمت

نژد حمامه شرم سر کلمه  
مردوسی ( مهابت آندراج )

حمامه بر بدن ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )  
حمامه مرقه کسی بر بدن ، حمامه بر طبع

کردن و با طمعی تمام دوحش ( مهابت )  
( مهابت آندراج )

حمامه زورگه ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )  
است مرد دستان نگاهان عس مرکزی

شهرستان مرید در دد مراد گری مخر  
مرید و دهراد گری مشوشه مرید و حوی

واقع شده است طمعی و سرد ص است و  
۲۶ من سکه دارد آب آن از دود حمامه

و محصولش ب و کرجک است شعل اهالی  
رزاع و گله داری و دد آن مالم و است

( زور سگ سر افیای ایران ح ۴ )  
حمامه فرو سگی ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )

( لاج ) دده از دل آتاری کوه گلوته  
( مهابت اصاصی کمان ص ۸۸ )

حمامه فرو سگی ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )  
( لاج ) حمامه از طومر مهابت ( مهابت اصاصی )

۸۴ من سکه از طومر مهابت ( مهابت اصاصی )  
و شغلی ایران و مرکب او ۶۰ من مواد

است که در ابوک اهر مسکوت در دد  
حمامه بخت داری ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت )

مسوت ) حمامه که اوسداد آرد با دد آت  
باشد از نوعی حمامه که آت ( مهابت اصاصی )

حمامه مهابت ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )  
حمامه مهابت ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )

حمامه نه نیل فرو بردن ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )  
( مهابت اصاصی ) لباس رنگ کردن ، مهابت

را برای رنگ به نل فرو بردن ( مهابت اصاصی )  
او لباس حمام بوسند مهابت ( مهابت اصاصی )

اوهان آتسی  
بانکس بر جهره نل عاصی

مابو بر حمامه نقوی به نل  
حمامه

حمامه پوشیدن ، [ م تا ] ( ترکب ) ( مهابت )  
مرکب لباس پوشیدن ، حمامه مری کردی

موشد برای ریب مردم حمامه  
ما به در دد گریل موسوم

حمامه راهابی ( مهابت اصاصی )  
حمامه نقوی ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت اصاصی )

لباس نل ساسی ، سراف مهابت گاری ،  
صفت نقوی و مهابت گاری

بانکس بر جهره نل عاصی  
مابو بر حمامه نقوی به نل

حمامه  
حمامه تلح ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت اصاصی )  
حمامه ، لگور که در مهابت ( مهابت اصاصی )

حمامه تلح ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت اصاصی )  
حمامه ، لگور که در مهابت ( مهابت اصاصی )

حمامه تلح ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت اصاصی )  
حمامه ، لگور که در مهابت ( مهابت اصاصی )

حمامه تلح ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت اصاصی )  
حمامه ، لگور که در مهابت ( مهابت اصاصی )

حمامه تلح ، [ ی ] ( ترکب ) ( مهابت اصاصی )  
حمامه ، لگور که در مهابت ( مهابت اصاصی )

جامه در نیل کشیدن

خلق چندان جمع شد مرگور او  
 موگشای جامه دران در شود او  
 مولوی  
 به گل لردسب محتوسست به نعل ندرامع  
 همه را برده زان جامه زولان منداری  
 جامعط

**جامه دران** [مَد] [ل ج] نام  
 بواست لرحله معصمان تکسبا واین نواری  
 بهان بواست که صبا از شرور و شوق  
 جامه هلی خود را برتی درینند ساراین  
 آفرزه جامه دران نامند (آندراج)  
 اهنس آرا) وائی از موسیقی مرا جامه دران  
 مطرب سوائی در ما سحران دن

ما جامه درانم ره جامه دران دن  
 سح حد السلام نامی (نعل آندراج)  
**جامه درو کردن** [مَد ب ک د] (من مرگب) جامه بر من کردن جامه  
 بوندن بهار صم (نقل از معان آصفی)  
**جامه در خون کشیدن** [د ا ک د] (من مرگب) کشش بهار صم (نقل  
 از معان آصفی) نقل رسانده  
 لرك انعامی که ما را سامه در خون میکشد  
 بر گزهایی حدیک از هندو برون میکند  
 ما بر صمعی (نقل آندراج)

**جامه در فیل کشیدن** [مَد ر د] (من مرگب) گنایه از مرگ و مانم دانش  
 (برهان) (آندراج)  
 جوهندی زرم بر سردت نعل  
 زد نطن جامه در خم دل  
 عطایی

(نقل آندراج) رجوع به جامه در نیل کشیدن  
 شود

**جامه در نیل عصیان کردن** [مَد ل ج] (من مرگب) گنایه از مرگب و گناه  
 شعی و عصیان  
 در صفا چون مدح می آمد و او  
 جامه در نیل بد آن می دم  
 بانی مشهدی (نقل از معان آصفی)

**جامه در کشیدن** [م د ک ل] (من مرگب) ایای از نیل و  
 آوردن جامه در آوردن دوری  
 صد در جامه در جامه در جامه در جامه در  
 ده ران جامه در جامه در جامه در جامه در  
 بارها در این ایام سدا جا  
 (نقل از معان آصفی)

**جامه در نعل کشیدن** [م د ا ل] (من مرگب) ایای جامه در نعل  
 جام (نقل از معان آصفی)

سرایند از بند و جامه دار و مشرف حرح  
 و کمل حرح شد و کند خدا و جوان مالار  
 جباری  
 هر که شد مرشاهرا او جامه دار  
 هست حهران بهر شاهنش احار  
 مولوی  
 برمود تا جامه دران دار  
 تراکند مهیاں کشاند مار  
 بر حسرو (نقل آندراج)  
 ما نگرومی از مالک صحاح سلطان مصر  
 اطلاق میشود و هندوستان و بلوچستان و مسقط  
 موجب نظامی مهمی است (دامر فایده معارف اسلام  
 نقل از حاشیه رهانی مصلح دکر منس)

**جامه درایی** [م یا بر] (خامس) کدر  
 جامه دار، نعل کسبیکه جامه نگانندارد  
 عمل آنکه در حمام جامه را نگانمای  
 میکند رجوع جامه در شود || (ا  
 مرگب) بولی گمشدی جامه دران دهنده جامی  
 که به گاهان جامه ها در حمام دهند  
 رجوع به جامه دار شود

**جامه دران** [م یا بر] صدوی و  
 جانهای که رجوت بو سندی و هر بود بی  
 دران نگدارند (برهان) اکثر اطلاق  
 آن بر صنوق و امثال آن است که از حرم  
 دورند برای نگر دانش جامه و گاهی  
 همی جامه جامه بر آمده (آندراج)  
 جامدان (ناظم الاطفا) وعاء میوان  
 التوب (منتهی الارب) صان آراب (منه  
 الارب) و ح (منه الارب) حدبه  
 (دهاز) سربط حدبه صندع حدبانه  
 منبسط حکم (منتهی الارب) مساه وعا  
 الداب (المعرب حوالی ص ۴۷) جامدان  
 جامه دایی دارند آن سسین رج  
 کاندرو گم میشود کالای  
 معنی

گر رهم هم صب واطلس ترا  
 سنگ آینه در اخی آبی جامه دران بشکر  
 کزان اسانل (نقل آندراج)  
 حراخ اطلس گلگون معانه دران همنی است  
 که آفات بر او داسی مسود  
 علم هاری  
 رجوع جامدان بود || معرس (راجعی)  
 معرس (دهاز)

**جامه دران** [م یا بر د] (دو دو)  
 ف) حال زمان در جامه (ناظم الاطفا)  
 دو حان جامه درینس  
 صبح سد از وداع سب نام سرد و جوی دن  
 جامه دران گرفت کوه است و های مستخدم  
 حاقایی

اما که بگذاره در دهن سانه  
 چون سری اندر طلب جامه درانند  
 معنی

**جامه خوار** [م جا] (ن ف)  
 مرگب (مرحم) بوهی کرم که جامه را  
 سورد سرفوف [س] (منتهی الارب)  
 سد

**جامه خور سیند** [م آ ی] (نر گب)  
 اصانی) ایاس شمس و مانه آجات گنایه ار  
 وین است (برهان) (شرنامه سدری)  
 (آندراج) (ناظم الاطفا) | بر گشتن  
 (برهان) (آندراج) (ناظم الاطفا)  
 || ار (برهان) (ناظم الاطفا)  
 ارماع آمده بازی گنای

جامه خور شد بازی گنای  
 نظامی (نقل آندراج)

|| ارو آ جبری آجات را سواد (برهان)  
 (آندراج) (ناظم الاطفا) | مردانه در راهم  
 گنه اند (برهان) (آندراج) ||  
 گانه ارموع آجات (آندراج) || و  
 اصطلاح سالتان آراب از بدن آدمی  
 باشد چه جسم ایس جان است و سورشند  
 در حرف ایشان روح و لبی است (برهان)  
 آسان در هر اسم بد جون سجن زمان  
 جامه خور صد آمد ز امب در مالای من  
 خانی

مؤلف آندراج گوید در ان شهر  
 جامه خور صد محصول رجوت است

**جامه دران** [د] (من مرگب)  
 شرح نوشتان طبع مستحق  
 بران دادن ای نکی دانق شرح  
 بستم گنه که در مالی دهی نك جامه دران  
 نامم گردون که روزی من بود نك ان مرا  
 کالی سبازی (نقل از معان آصفی)

**جامه در** [م یا بر] (ن ف مرگب)  
 (مرحم) با مورد نگاننداری جامه معرب است  
 و معرب آن حد فر است (دری ح ص ۲۶۴)  
 جرنی که در جام نگاه ای جامه جامه آمدگان  
 است آنکه جامه های مردم را در جام  
 نگانندارد مستعطف جامه های اسحجام  
 کشدگان آنکه جامه جامه های مردمی  
 است که صمام رهند جامه نگاننداری  
 جامه های نگر جامه سنگان در جام جامه  
 در جام جامه که نگانمای جامه های سب زان  
 در جام کند خانی بواب بشه

همان گوی سسین و درین هزار  
 بر آس همی جامه در

نعل نك جامه حراب حد جامه دار  
 می خواهد || معنی دولی بوده است  
 که گنه جامه جامه نواسعی را معنده  
 داشته است آنکه اناز الله شاهی بنو  
 بوزل می شنم است سن سبازون  
 بالشواس و ساه مالار عازی بازی معین جامه  
 دار ارموند (منه)

می شود مهتاب در گود صاه او کس  
هر که بیل محب جامه عمری کند  
تا بپوشدش (بیل لوزقان آسمی) راجح  
به جامه در بین وین شود  
جامه پلوزی (آ) [ م ] (من مرکت)  
پیرامن یازده گرهی ، لاس یازده گرهی ،  
مخون ترا جامه درین نگذارند  
پنجاهه دامواه گندی نگذارند  
عالی اصحابی (بیل ازخان آسمی)  
چه بودا پیراج گردانرا کمینگر گشت ساماش  
مستان جامه رخت بد زده خواتش  
باعد حسرو  
حدا کسی آنجا که خواهد برد  
اگر باشد جامه برین دود  
صدی ،  
(مقل ارمغان آسمی)  
اورعت و حرم سرود بن جامه مرخود و برد  
سلطان چو خواشرد ارد او یاسا نامش حرم  
سعدی  
که سرودی نل که جامه درین گز  
تا باد بواصدم از یاد مرغ آنها  
جامه دوخون (آ) [ م ] (من  
مرکت) پیرامن دوجون ، لاس دوجون ،  
تحسط ،  
اروشه بان جامه خانان سوان دوجون  
کردل گره سخت برین بار متانت  
شبهی قسی (مقل ارمغان آسمی)  
عاصرد ناش مکر و جامه  
برید المکت که خوب جامه  
صحنی مروی (مقل ارمغان آسمی)  
جامه دوز ، [ م ] (من مرکت)  
دوری ، خطا سراج دور خاتان دورینه  
دوری گز  
جامه دوزی ، [ م ] (من مرکت)  
کری ، خطا ، داخلی ، شمل جامه دور ،  
صیل آنکه جامه دور  
جامه [ م ] (مرکت) آمده به در  
آن عهد و آن کس که حرکت مایندی است  
ارومه مادنگر نازده دور [ م ] (من  
جامه گزانش ، [ م ] (من مرکت)  
مرکت) مهر ناسه با ساری دنگر در  
مدلی علامت مشمول دین گذاش و جامه  
مأمور بر مهر ناسه در مصلحت گزارد نشان  
آنکه اصل از صف جامه اشمال شده  
است  
جامه زاه ، [ م ] (مرکت اصحابی)  
جامه که در زانی هم مویسه ، رنگ آن  
حرکت مات است (آستراج مقل از  
مزارح الود) [ جامه که نادشاهان در  
هنگام سواری در مکت و جامه پوشد  
(آستراج)  
(آن) لاس ماضه را در داده جامه  
حسن و درص می پوشد تا کسی اسامد  
(آستراج)

بود آنکه که شاعران جامه زاه  
دگر گوید کس از سینه سواد  
[ م ] (مقل آستراج)  
جامه زیه ، [ م ] (مرکت اصحابی)  
کسی که لاس درخش زرسیده باشد (نظم  
الاطیاف)  
حله فردوس اگر پوشد جامه زاه  
صرداع او لاس کما دلیا بشد  
کلم (مقل آستراج)  
جامه ساز ، [ م ] (من مرکت)  
جامه (نظم الاطیاف) دزد گز  
هر آمد دل جامه ساز حرم  
خورد گزیدمان با شمس  
ملاطرا (مقل آستراج)  
جامه سحر ، [ م ] (من مرکت)  
اصحابی) گناه از کتاب (مرغان) (آستراج)  
[ گناه از ماضا (مرغان) (آستراج) و جوع  
به جام سر شود  
جامه سرخ پوشیدن ، [ م ] (من  
مرکت) در صفت آملین ، دو عهد قدیم ملوک  
هنگام مهر و عصب جامه سرج می پوشیدند  
(بواصم)  
پزند رنگ من از روچه گشت جانان سرج  
حدی گشت چو پوشد جامه سلطان سرج  
واضط فردی (مقل ارمغان آسمی)  
جامه سحر ، [ م ] (من مرکت)  
اصحابی) لاسی که در سحر پوشد جامه زاه  
سما سحر ، پوشده ، ش آمدند (مهمی)  
جامه سوسنی ، [ م ] (من مرکت)  
(مرکت و صحنی) جامه ملوک که در غنم  
بود (آستراج) رخت کوهی از درصاتم  
بوسند (اطلا الاطیاف)  
جامه صب ، [ م ] (مرکت)  
اصحابی) سمر در جامه ، م اش  
چون سمر زاه ، دو سوان ۶ آن  
در [ م ] (مرکت) کبار  
جامه سرم ، [ م ] (مرکت)  
اصحابی) جامه که در جامه  
در سرنای در گز ، نگذند  
در [ م ] (مرکت)  
جامه سیمی ، [ م ] (مرکت)  
و صحنی) جامه از آن غنما  
راکت است (آستراج)  
جامه سوزان ، [ م ] (مرکت)  
در آن قلعه سیمی در دوا  
[ م ] (مقل آستراج)  
جامه سگاری ، [ م ] (مرکت)  
اصحابی) لاس ساری که برای  
بوسند سحر آستراج لاس  
خورد (آستراج)

چون سر زانه ارمغانی است  
دعش بجه چهر اشکاری است  
دانش (مقل آستراج)  
جامه شور ، [ م ] (من مرکت)  
جامه شورینه ، رخت شوی ، لاس شوی ،  
جامه شوی ، صاه گارز  
جامه شوقی ، [ م ] (من مرکت)  
عمل آنکه جامه شوی ، شمل گارز ،  
جامه شونی نگزیده ماند من  
پنر نیم را نگهانی ،  
سودی ،  
جامه شور ، [ م ] (من مرکت)  
شور ، لاس شورینه و جوع به جامه  
شود ،  
جامه شوران ، [ م ] (من مرکت)  
اوپنکی است از اش زامان شهرستان  
گر کان واقع در ۱۵ هزار گری  
زامان و ۵۰۰ سکه دارد (از درم گز  
- مرغانی از او ج ۳)  
جامه شوران ، [ م ] (من مرکت)  
دهی است ، ازده - جان خرد مرغان  
شهرستان ۱ مانشاهان و امیر در ۳۲ هزار گری  
جوب سواری که مانشاه گارز و دهانه  
این دهکده در صفت مراد دارد و دهان آن  
به بل و سکه آن ۲۴۰۰ است - آب آن از  
رودخانه به جامه شوران  
بصوات است و شفا اهل رود آب و گله داری  
کلم و لاس باقی است زانده کند مالروان -  
دود و صیل بردنک نیم واقع - جامه شوران  
بالاویانی مشهور است - جامه شوران  
بهای واقع شده است - سکه ده لاس ۱۴  
بن است دودخانه های گاماسان و سو  
در جاور از اصحابی آمده به جامه - (ازده گز)  
حیرانان - آمده)  
جامه شوران ، [ م ] (من مرکت)  
دهی است ازده ، مانشاه - سمر مرگزی  
شهرستان از ماضاهان واقع در ۴ هزار گری  
جاور ماهدشت ۱۲۲۰ هزار گری جنوب  
۱ ماضا ، این دهکده در دهه واقع و  
بهای آن در - است و ۶۰۰ سکه  
دارد از آن از عار و بوسه آن ملان  
- و با صفت و دهه لاس و شفا اهل  
زدان گله داری و راه آن مالروان -  
راه شایسته است و آن در دود و صیل  
بودا نیم واقع در اصحابی مشهور و کز  
دهه ۱۳۸۰ (ازده گز) است  
(آمده)  
جامه سوران ، [ م ] (من مرکت)  
دهی است ازده ، مانشاه - سمر مرگزی  
شهرستان از ماضاهان واقع در ۴ هزار گری  
جاور ماهدشت ۱۲۲۰ هزار گری جنوب  
۱ ماضا ، این دهکده در دهه واقع و  
بهای آن در - است و ۶۰۰ سکه  
دارد از آن از عار و بوسه آن ملان  
- و با صفت و دهه لاس و شفا اهل  
زدان گله داری و راه آن مالروان -  
راه شایسته است و آن در دود و صیل  
بودا نیم واقع در اصحابی مشهور و کز  
دهه ۱۳۸۰ (ازده گز) است  
(آمده)

حمامه فروشی

صنایع دستی ریان فالحه حاسم و گلیم مای  
اص (از فرهنگ جغرافیایی خنده) مؤلف  
فرآت اللندی آرد نگین فرای معتر  
نصفه آ نادلک است معتر و آ نادر بنا نویست  
جاوار دارد بواسطه تالک و لان سابق  
آردسان که ازین اوزلان بود و اغلب  
منظر و عوارص دوائی صاف بوده بالعقل بر  
عوارص آن کمتر است فرقه مرود از آب  
جشمه که معروف به چشمه سمد است معروف  
مشهور حمامه شوران از طرف شمالی تا گروس  
و اوست شرقی باهمدان و از جانب غرب و  
حرب ساگردستان هم حاکم است (فرآت اللندی  
ج ۱ ص ۱۲۲)

**حمامه شوی** - [م-م] (ب-ب) (مرحم)  
گلور (آندراج) دعب شوی (باطم  
الاطم) شوار (باطم الاطاه) سال [ح-  
س سا] (مدی الاوز) لاس شوی  
حمامه شویده ، آنکه حمامه های شوکان  
سود آنکه مرد حمامه گمان سوند  
**حمامه شوی خانه** - [م-ن] (ب-ب)  
(یا -ب-ب) دعب شوی حمامه ،  
حاکم در آن لاس سوند ، کاه که حمامه های  
حرف در آن غنسه شود  
**حمامه شهرت** - [م-ی-س-ر]  
(من مر-ب) حمامه مالاس و ماله بازی فرار  
دادن ، اولاس با حمامه برای مرت مردم با  
شهرت استفاده کردن

گر کسی را صفت شمی در کلاه معروف  
حمامه شهرت سازد حرفه پیسته را  
سالم طهرانی (منزل از صحت آصعی)  
**حمامه پیوسته** - [م-ب] (ب-ب اصاعی)  
حمامه که مانند پوست سر باشد حمامه که  
گلها می ماند سالهای پوست شهرت آن باشد  
همانند حمامه بر

در فارس مرا صق و اندرین و  
حمامها حورده ام از شوی بود حمامه شری  
میرحس دهلوی (منزل آندراج)  
**حمامه صید فروغ** - [م-ن-ب]  
(بر آب اصاعی) ۱۹ از ده سری که  
مرنگ گلهادر آن باشد (بهار صحم)  
باد حرف گل و گداج اورو  
حمامه صید ، کتیبیت حاج اورو  
سرخسرو (منزل بهار صحم)

**حمامه صورت** - [م-ب] (ب-ب)  
اصاعی) حمامه که تصویر آن حمامه با  
نقش کرده باشد (آندراج) ، حمامه که  
صورت حیوانات با اصاعی در آن نقش کرده  
اشد

رایس بیرون آنکه ، از گردن  
که حمامه های صورت دیوان باز کردن  
صا - (منزل آندراج)  
**حمامه عسلی** [م-ع-س] (ب-ب)  
وصی) حمامه اصص مخصوص که ان (بهار  
صحم) (آندراج)

تو آن مس که چور نور حمامه اصلی است  
که می درواز اول دار مسه و مارم  
حواصه حمال اللدی سلمان (منزل بهار صحم و  
آندراج)

و در برهان دلیل کلمه اصلی آرد عسلی پارچه  
روزی باشد که چو دران جهت امتحان بردوش  
حمامه خود نورد و وصی حمامه ای را گویند  
که مخصوص گران است و رنگی را در  
گویند که شتر معمران هند و گران سلطان  
رنگ، حمامه پوستند (برهان) پس برمود  
(منزل اصاعی) مامل دعت را هزار برهند  
وصی دارد چو در ترسا (مصل التواریخ  
والقصص ص ۲۶۱ منزل او حاشیه برهان مصحح  
دکتر مری) و در جوی به اصلی خود

**حمامه عسلی** [م-ب] (ب-ب)  
حمامه که در روز عید پوشند (بهار صحم)  
(آندراج) حمامه بوزور

بهار آمده بوزور به رهن آذم  
مس ، حمامه عیدم نمای هر با است  
نام (منزل آندراج)

براهن رنگ بر در حمال  
حوی حمامه هند ، کجمنان  
سعدی (۱) (منزل آندراج)

دعوع ، حمامه بوزور شود [یا رنگ]  
کاپه از حمامه و دای سرج باشد (برهان)  
[یا رنگ] و سکو حمامه های بهار را در گویند  
(برهان) نیز آندراج حمامه عسلی و در  
وصی احمد آ. سلمه دعوچه - ما عسلی  
سود

**حمامه عسلی** - [م-ب] (ب-ب)  
وصی) کماه از گلها و شکوهای بهاری -  
(بهار صحم) (آندراج) [در اصطلاحات  
حمامه سرج (بهار صحم) (آندراج)  
حمامه عسلی حسب حد صد رنگان

مدگون از راز لاف سبب ان بار  
طالب آملی (منزل بهار صحم و آندراج)  
**حمامه عوگ** [م-ب] (ب-ب)  
حری باشد سر شده ، مارم که در روی  
آب هم مریسد (برهان) کماش است  
سر که در آب رو بنوا آرا حرواز و سرمد  
مر باشد (سرمه شری) سر می باشد  
شد ، اسم که بر روی آب و حوی و حوی  
بهره و آذرا برین طبع و بهی گای  
خواست (آندراج) سر می است حوی  
سم ، وین آبهای که به بند سود بود  
و دالما حار و زو ، حمر ناره ، حمر لاره ،  
حره ، عسلی [ع-ب] ، عسلی [ع-ب]  
کازان ، عوگ کما ، عسلی

حسم حوی حمامه نوا آذم ، دینه سال  
لعج حوی موده حواصه حسم ، عسلی  
محلک

حریر صکوت و حمامه عوگ  
بریند حریر با ندام حریر و ک  
حسرو دهلوی  
کنون سرده ، نذنهائی چوس

که از حمامه عوگ سلور گهن  
امیر حسرو (منزل آندراج)  
صحر که باشد ز گهر حوش او

حمامه عوگ کست در بیوس او  
امیر حسرو (منزل آندراج)  
[حوی آب (برهان) [ا شبر [س-م] ،  
عسلی (برهان)

**حمامه فایحه** - [م-ب] (ب-ب)  
اصاعی) کناه از امان مایم (بهار صحم  
و آندراج)  
حمامه حاجت کک عوش اندرند

گر ، بد روس سر و حرامان مرا  
صا - (منزل بهار صحم)  
**حمامه فایوس** - [م-ب] (ب-ب)

اصاعی) پوشش فایوس (بهار صحم)  
(آندراج) ، پارچه موم انلود که دور  
، بوس می کشند تا باد آرا فایوس  
نکند

گاه در حمامه فایوس هم آس گود  
صعی نسبت اگر ششده رصها سورد  
کلم (منزل بهار صحم و آندراج)  
**حمامه فتح** - [م-ب] (ب-ب)

اصاعی) حمامه که در دور سنگ دم دره  
بوسند و آفات صل ، انا صحا ، و عه آن  
بر آن بوسه مانده باشد ، از اهل زمان  
نقطه فی سومت (بهار صحم) (آندراج)  
اگر نازد مرغ ، بر آس مرغی صحم

که ، این حمامه معروف بر اذام  
صا - (منزل آندراج)  
از سر و حاصلان دست سوانت گو ، اص

حمامه فتح است سرو اع را آرد گئی  
صا - (منزل بهار صحم و آندراج)  
حمامه فتح است برین کسوت دای دلم  
و از گون صحم سنگون دارد صه ، و شبر مرا

طالب آمل (منزل بهار صحم و آندراج)  
**حمامه فرموده** [م-ب] (ب-ب)  
وصی) مانده ای را که بره امش رسد قطع  
مانند ، ح در ولایات امر حمامه های  
دوخته در بازار معروفه رود (بهار صحم)  
حجرای بهی وادی موده من است

صا - (منزل آندراج) حمامه فرموده من است  
سولب بخاری (منزل اوصان آدمی)  
**حمامه فروس** - [م-ب] (ب-ب)  
صحم) و وسند امان و صحم (باطم  
الاطم) کسکه امان و بران موده  
براهن ، روش ، امان دروس ، بواب

(۱) این صفت در کتب قدیم صحت دارد و در کتب جدید و کتب اخیر و کتب جدید





جامعی

**جامه گلگون** . [م-ی-گ] (برکت صبی) کلاه از مذهب (بهار عجم) (آندراج)

جامه گلگون من امشب نسکه عالم بود بود  
گر شمع کشته سرد آتش در سنگرف  
سردا ملک مشرفی (معل بهار عجم و آندراج)

**جام هلالی** . [م-ه-ا] (برکت و صبی) بیانه که شکل هلال داشته باشد (آندراج)

دول جام (۱) هلالی هزار ریشه هم  
که معل آندراج در حوض صفای  
صاحب (معل آندراج)

**جامه هر چه** . [م-ی-م] (برکت اصافی) کهن (بهار عجم) (آندراج)

تاریکی گردید ششدر و سبالت دسترا  
حصصا این رده شده جامه هر چه از حصار  
نایم (معل بهار عجم و آندراج)

**جامه مصدق فوسیلین** . [م-آ-ب-ر-ی-م-ج] (برکت و صبی) جامه که در مقام شکلت صالح بودن است که از مقام بر آمده و در مقام اخلاق قدم میگذارد گویند اگر جامه مصدق نباشد باورم نیست و معنی صبی قسم مصدق خوردن و شبانید و این خطا است بلکه بدین معنی مصدق خوردن است (بهار عجم) (آندراج)

سور خط هم کس وفا باور از آن دلبر نکرده  
جامه از مصدق و حسن و شریفی کس باور نکرده  
مصص نایم (معل بهار عجم و آندراج)

به - به صبی جان تا تک کرده ام که بر کس  
و این مصدق اگر نوشم اما از کند کس  
شامی نکلو (معل بهار عجم و آندراج)

**جامه مومین** . [م-ی-ا] (برکت) جامه است که موم گداخته حوت سبالت و بوم جامه شهرت دارد (بهار عجم) (آندراج)

نار بهای خودان حوت نرمی منکم  
جامه موم بود است ناران راهلاج  
اشرف (معل بهار عجم و آندراج)

**جامه صوری** . [م-ی] (برکت اصافی) جامه موم جامه که باغوی با اسم ماکول صادر است چون جامه که از حر و سحاب و قاعم و ور و بوس روانه گردد و هر آن سازه مومچه را که جامه موی را نام کند نکرده و پوشانده و در آن جامه سبالت و صلی کند (حجره حوار مدامی)

**جامه بادوشه** . [م-ی-ر-ا] (برکت و صبی) کلاه از کهن جامه بادوشه بوسیده هم روز صاحب هر کسی کورا اگر در عهد باغ موم فرسی

**جامه نانوی** . [م-ی] (برکت) برکت و صبی) کرباس داشته که در عهد کوره حداند (بهار عجم) (آندراج)

آلوده  
|| حادثه کن، جامه کتف جامه داشته و  
ار رجعت همرا جامه اعمال شش  
جامه مصصت ماست که ناشوی ساید  
شاپور (معل بهار عجم و آندراج)

**جامه نخبوانی** . [م-ی-ن-ح-ا] (برکت و صبی) سترلاب و لندره و ماست آرا گویند (برهان) (بهار عجم) (آندراج)

**جامه نقشینه** . [م-ی-ر-ن-س-ا] (برکت اصافی) برس . ساط چون عالی و عمده همه گرد کن خوانده هر چه هست  
برشته در جامه های شش  
فردوسی

**جبه نمایی کردن** . [م-ن-ا-ک-د-ا] (مسن برکت) کلاه از مسن و بان کردن (آندراج)

ما جامه سازی سرجم کردیم  
فرحان سرانان هم کردیم  
عزالی (معل آندراج)

**جامه نوروز** . [م-ی-ن-ا] (برکت اصافی) جامه که در نوروز پوشند (آندراج)

جامه ه  
هر چه ز و جامه نوروز بود  
بوس مسن است آموز بود  
مهر حسرو (معل آندراج)

**جامه پهاکن** . [م-ی-ن-ا] (مسن برکت) لباس با فرسوا حاشی گذاشتن ناگسترده  
|| کلاه از مردن بهار عجم (معل اصافی) (آصافی)

در زبان سادی است همگانه نگینی  
ما جامه بهادیم و در جامه نگینی  
مسنی بهاسری (معل از صان آصافی)

**جامه وار** . [م-ا] (برکت) جامه وار . سال و بارچه گلزار . یا جامه رة  
الوان (باطم الاطفا) || جامه نیک  
جامه بدرجامه

**جامه یوسف** . [م-ی-س-ا] (برکت اصافی) پداهن یوسف (بهار عجم) (آندراج)

عشق را صافی کینز و این نرانه (کلاه)  
مروا تا روز آفت جامه به سف دوند  
ملا نام سهی (معل بهار عجم و آندراج)  
کلاه اس که بود سر بوس عالم کون  
جو بوی جامه یوسف در درنده هار  
محمد عربی (معل بهار عجم)

**جامی** . (امسوت) مسوت است جام که قضاوت نزد بواهی بشاپور (امسات سعایی)

**جامی** . (راج) احمد ابن ابوالحسن محمد بن حریر بن عبدالله بن لیث بن حریر شرح الاسلام رجوع باحمد بن ابوالحسن ابن محمد بن حریر شود

**جامی** . (راج) ملاه ناهه علقه هابی رجوع ه هابی شود

**جامی** . (راج) یوز الدین و عدالتمس ابن احمد بن محمد دشتی از اساتید مسلم عظم و شر فارسی در قرن چهارم هجری است زهی الدین عبدالعزیز که از جوانان شاگردان فوست در شرح احوال وی آرد ولادت حضرت ایشان در حر - دجام بوده است وقت المشافه ثالث والشرین من شهر عثمان - ا سبع عشره ثمان ماه (شعبه) بیست و سوم ماه شعبان سال ۸۱۷) لقب اصلی ایشان صباد الدین وقت مشهور بود الدین استخوان اسم ایشان عدالم حسن و در بان مجلس خود فرموده اند

مولدم جام و رشقه فطم  
حرفه جام شرح الاسلامی است  
لا حرم در حرفه اشعار  
بنو عسی بطلم جامی است  
وی مسمولد خود جام و سرجه فرزندی که  
صیح الاسلام احمد جامی (متوفی در ۵۳۶ هـ) داشته ه جامی فخلص کرده است او در عسده که مصدق از احوال خود را نظم آورده گوید

سال هشتمند و مهدی محرف روی  
که در رمکه اشرف سرادف لال  
راوح علقه پرواز گاه هر وقت  
دین حصص هوان سست کرده ام بر و نال  
مدروی احمد بن محمد شمی از مردم دشت اصفهان بوده و حد او محمد دهر امام محمد نسایی را در عهد خود داشته و احمد بعد ایشان از او مولد شده است و از آنجا که حریر دجام رفتند و جامی در آنجا دنیا آمده و باغزار موطی اصلی خود اندا جام ه دشتی منگنه و سدها جهایی که در آمد ه جامی بطلم کرد مؤلف و صاحب در باب مصطلحات وی گویند چون ایشان در عصر من همراه والد بر هت خود بود آینه اند در مدرسه نظامه امام آرد و مدرس حسد اصولی که در ۵۳۰ هـ بوده در آمده اند و بطول را در عصر اسان بلند کردند و سن از آن مدرس مولانا حواجه علی بن محمدی که از بزرگان لامنه مومند شرف حرعانی و ده در



جلینان

سلامان واسال، تحفة الاحرار مصححة الامراء،  
حردنامه اسکندری، معنون وللی، يوسف  
رلحا مساند

۳۰- يوسف و زلیخا - که آن هم یکی از  
مشویات کتاب هفت اورنگک است حامی  
در هفتم م م سال هشتصد و بود و هشت  
هجری هجری در سن هشتاد و یک سالگی  
در هرات در گذشت، شعر زی در تازة تاریخ  
وعات اوست :

سلطان ملک دانش ، حامی که یافت در جلد  
از نامة وصالش ارواح قدس سامر

تاریخ هفت دورا از عقل حواسم گمت  
آه از راق حامی، آه از راق حامی

( بعد من از رجایة الادب و کتاب حامی  
بألف آقای حکمت ) در حوم و وصاف العبادات

و آشکنده آدر و زکلی و مقدمه جلد ۳  
ادوارد بروین و محال النعائس و معجم المطبوعات

و قاموس الاعلام بحسب التسمیة بالعلوم  
و از سعیدی ما حامی شود

حامی ( راج ) یعنی علم به فطرت الدین  
و معنی به ابوالفضل ، از آثار مشایخ صوفیه

است که ما شرح زکلی الدین علاء النول و  
شرح صغری الدین اردوبلی و صدر الدین اردوبلی

ملاقات کرده و سال هفتصد و چهل هجری  
به ی در گذشته است ( از رجایة الادب

ج ۱ )  
حکم باهوت نویسی ، [ ر ] [ ا ] مرکب

حامی که معنوی شراب یا قوی است صاحب  
آندراج آورد ، باز کرده است معنی حامی که

شراب شرح یوس میگردید چه باهوت کبابه از  
شرابست ( بهار صوم ) ( آ ) دراج

دگر در یکی حام باهوت یوس  
آن یوس لب ناد گنما یوس

( حامی سهل بهار صوم )  
حامی هوریا ، [ ا ] [ ح ] در حوم

، نور بهاسامی شود  
حامی حراسانی ، [ ا ] [ ح ] ( راج )

مان احمد حام ، ما بهرام با حامی رنده نیل  
است رجوع به احمد ، ای الحسن بن محمد

شود  
حامی رنده نیل [ ر ] [ د ] ( راج )

عنان احمد حام با حامی حراسانی است  
رجوع به احمد بن ای الحسن بن محمد

سود  
حامیسان ( راج ) دهی است اردستان  
دور بخش صفا مهرستان کرمانشاهان در

۲۹ هـ از گری سال اختاری ص ۱ و ه  
مراد گری احوار سوسه آرماسه به مراد مع

منه است جعلی گوهستانی و سروده است  
سکده آن شمه و زبان آداب گری فارسی

است آه به ، از رجایة الادب مان بالا  
بافتن سود و معصوم آنجا هلات حسرت

جورب و یون است شغل اهالی زراف و  
راه آن ، باز و است در دو مجل مفاصله دو

۸- چهل حدیث  
۹- حائنه الحوة یکم مطبوعه مشوی است

که در آخر عمر سروده است  
۱۰- حردنامه آخرین مشوی کتبه هفت

اورنگک حامی است  
۱۱- القوة العنصرة - شرح و تعلیل مباحث

حکما و صوفیه است  
۱۲- دیوان اشعار که شامل قصاید و غزلیات

و قطعات و رباعیات ، باشد و در حدود هشت  
هزار و هفتصد و بیست است و در وسط

سلسلی آن ششدهای ۳۴۳ و ۳۴۴ در  
کتابخانه مدرسه میهنسالار جدید موجود

است  
۱۳- رساله در معنی

۱۴- شرح نال در شرح حال - قصیده ایست  
که شرح مختصری از احوال خود را نظم

آورده است  
۱۵- سحرة الاموات - یکی از مآثر و نایت هفت

اورنگک  
۱۶- مشامی - هجرت دگرگونی است برای

هفت اورنگک  
۱۷- سلامان واسال

۱۸- سلسله النعب هر دو ( کتابا احمر )  
از مشویان هفت اورنگک اند

۱۹- شرح تامة ای فارسی  
۲۰- شرح خصوص الحکم معنی الدین عربی

این شرح در حاشیه سواهر الصور حدالعی  
بالمنی در مصر بچاپ رسیده است

۲۱- شرح قصیده برده  
۲۲- شواهد النبوه

۲۳- اربعة الشباب این کتاب از اروا اتمل حوایی  
مطعم آورده است

۲۴- العوائد العظامه - شرح کاتبه این  
جانب که کتابست در نحو و این شرح

معروف است - شرح حامی و مکرر بهار صوم  
است

۲۵- لوامع - شرح قصیده حدیثی این  
از من

۲۶- لوامع - رساله مختصر است بهاری  
که در جمع و مستمل بر بر سر کتاب

عربی است  
۲۷- لیلی و معنون و معنون و لیلی که

یکی از مشویان هفت اورنگک است  
۲۸- مباح حواحه عبدالله انصاری

۲۹- مباح بلای رومی  
۳۰- مباح الاسیر من حدیث از المنس

۳۱- المنحة المکنة  
۳۲- بدایه من فی شرح بعض النصوص

معنی الدین عربی  
۳۳- واسطه الهدی - این کتاب را حامی

در او وسط زندگانی خود رساله نظم آورده  
است

۳۴- هفت اورنگک که صفة حامی مسعود  
و شامل هجوتهای بر سر سلسله الذهب

هفت کرده و همراه مولف در سفر ما تان  
و گوید :

هفت بودی بعد آن مستر  
شد مقر در سفر جو جولستی

و تمام ماریها و گسکتهایی که در دوران صحتی  
بصبر باز کرده بازنده گرفته است آنها

هفت دلائل واضح بر نصب وی در نس و  
هدای وی ناشیه است انهی بهر حال از

بعض اشعار که بوی مست داده شده میتوان  
گفت از تعصب ساهلای تا انداره بر کنار

برده و در تازة موارد که از گفته های بوی  
تعصب می آید بر فرض صحت عقل و حیاتی

موجب آن گردیده است از جمله زمامی  
در

ای مویچه دهر بدم حطم مسم  
کامد ز فراغ سی و شعه هم

گویند که حامی چه منعت داری؟  
صدشکر که سنگ کسی و سر منعم

و سر گوید  
رعه آد و دو منعت دو سوی بر

لی عاشق با منعمی هر ترک منعمها  
و با بیمنه موافق مسهور و طاهر آثار حامی

وی سی المنعم و صومی المسلك و حری  
القدسه و هشتصدی الطاریه بوده است

بأعانت و آثار حامی تألیفات وی را از  
رجایة الادب که مآثر برین مذکره

است نقل منکم  
۱- اشعة بالعبات - که شرح کتاب لغات

شرح هجر الدین ابراهیم همدانی مشهوره  
هراهی است که به امر علشر موافق آن

کتاب را که مشتمل بر حاشی عرفانه میباشد  
شرح کرده است

۲- اعتقاد نامه - مطبوعه است در اصول  
اعتقادات اسلامی و در این مطبوعه کتاب الله

( قرآن ) را بدین سمرجه و رؤف حداد تعالی  
را مورد بحث مراد داده و گوید

هست دیدار حق اجل سم  
۳- بهار سار - که زانی در رندس صبا الدین

یوسف خرووی که ده ساله بوده و به آموختن  
مقدمات زبان عربی اشغال داشته سرورش

کتاب این معنی تألیف کرده است  
۴- تاریخ هرات

۵- نعمة الاحرار که یکی از مشویات کتبه  
هفت اورنگک حامی است و آنرا به شمعروی

الاسرار حکیم نظامی سروده و در پایان  
آرد

ماشطة حامی جو آرزوس  
از قبل من لقی حواسی

نحمة الاحرار احد دادمن  
هفت اسرار ، ستاد منی

۶- رجعه قصیده مسأله فردی قصیده  
معنوی که فردی در مسجد الحرام در مدح

حسرت سجاد ( ع ) انشاد کرده و حامی  
آنرا مقارن بر چه کرده است  
۷- صبر الدین

کتابت شده است و در آن شرح داده شده است که این مذهب از زمان پیش از اسلام بوده است.

ادام صفت القیاس بطویل

این مذهب پیرامین چنانچه آدم اپوایشراست

او العن والنصح جتان مثل سلطه و سحران

(ارتاح المروس) پند پریانی (ریشنی)

اصولاً به بوسی از حق اخلاق شود

(آستراج)

حائزینی که دیدگان سر به کشیده

دارد و کم آراند است و در شکاف پرواز و

حانها خانگردد (ارواج المروس و افرب

الموازد و منتهی الارب) ح حوان (تاح

المروس) مارگرد (ترخان علامه مرقایی)

فرشتگان (ارمنتهی الارب) بوسی

فرشته که از آتش آفریده شده

و این گروه فرشتگان که از آتش آفریده

شده اند این گروه را حان گویند (همین

الاجانب)

بجانب (۱) بقول هوشیار از حاکم

ساکریت دناه (۲) (هکر کردن) است

و بقول مولر و موسی (۳) حان یا کلمه

اوستایی که (۴) (رندگی کردن) از یک

دیده است ولی هوشیار آنرا صحیح

نمیاند ند بهلولی گیان (۵) شکل ده ستر

و حان (۶) شکل مزه لفظ موسی است

سرگت ۸۷-۸۸ روز کردن و لوجی

واضاحی (دجل) حان (۷) آمده است بر اساس

۴۱۳ (و به اشتقاق از راه رود زاده اند)

بوده حان ۴۱۳ او دامای گیان (۸)

این اورامان ۱۲۲ کلمه است (۹)

این که از آن راه به بیس ماد است

دیگر (از انواع سکه) آن بود که از

حال غیبی چرها مارا آگامی دمه تاجان

ما صورتها پس سابقه سکه آن جهای

بود دانسته ۶۸ و زادتار

ماریس و لاف دیوان (روح ا) همه

آمده

آنکه حوری صحن گویند که مو دیوان دارند

پس آن بود که قوم سبب و قوم که از زلزله

شده ای جان

(از خانه هان - روح در زمین)

روح حوائی باشد (رهاست استخوان)

ناظم الاطفا) روح بی بدن (ناظم

الاطفا) روح حوائی چنانکه روان است

مخلوق است و این سه حدش از این عالم

و بعضی آنها اند که در عالم خود نشیند

است و روان دیگر در زمین (از انواع)

مخلوقه که وهی جان یا روان خود را از

حق است جدا - پس است اطعمه و اشد

بر خلاف روان که م - می - اند

بدن و روح جان روان را - از این

پس اند که و این روان در این عالم

حاضر است

حاضر است (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹)

حاضر است (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹)

ناطقه باشد آنچه از نوری زنده است بر

حاصل روان که نانی باشد چنانچه ناسوی

دارد و روان از مرده اند است که با هم می باشد

چست تر از روانست پس روح حیوانی

کردم روان و دل را بر جان او نگه جان

هوازه گردش اندر گردان بود و کولان

(نقش)

در مردم را از گرد آید سه چیز آفریده یکی

تنی که او را از تنی من و خدا حوانند دیگری

جان که او را روح خوانند و سیوم روان که

او را نفس خوانند (از رساله ابوعلی سینا)

همی گفت ای سواهر پهران

مرا سوشترا رهوش و وطن و روان

(یوسف در رساله مسعودی مرقوسی)

که از عشق یوسف به جان گشته ام

که به حواء جان و روان گشته ام

(یوسف در رساله مسعودی مرقوسی)

مرحان مرا روان مسکن

دانی که سه کرد دروش تلفس

بصیر سرد

مرا از قبل خویش ایشه یوسف مسکن

که هدی تل تو مادر جان و روان

مرحی

از جان و روان حویس رنگت کردم

مرا از زبان حویس رنگی رنگی

آسانسو مرقوسی (باف از هم که ناسوسی)

که راه هم گریس تو جهان است

هم را جان و حانم را روان است

(دیس راه راه)

ملك از راه اطراف جان را داد

ما کورد ارفک و اوای را داد

سه دده او هم طراوان سکه

جان را از گم - پس و نوری سبب جان

و جان که است ما - روح - روح روان

جان و ده ای یکی است و در کلمه سبب

در راه از راه که دو آقا روان و جان

اوست گورد

جانده - ما یکی بودیم که تا به ما

که گویاست معلوم است که است این و روان

مرحی

روان آدمی و جان را روح حوائی

(از نه اناطیا سبب) روح حوائی

الادب) حان (مهر الارب) حان

(مهر الارب) حان (مهر الارب)

(مهر الارب) حان (مهر الارب)

عوا داد جو جان یا حوائی رند

به - ا - و این العالم را داد

ای - بنده من را جو -

پس و جان و روان را داد

پس

(۱) C hamoumchim (۲) Dha mi (۳) Li Muller Fosi (۴) Gaya (۵) Gvln

(۶) Em (۷) Em (۸) Epm (۹) Em

جان تر خنده و شکسته دلم  
 گوئی فرغم هستی فرو گنم  
 زود کنی  
 بوفه جان خود از او بردار  
 پیش آفتاب مرگه پای آتش  
 رود کنی  
 پیام خداوند جان و حسرت  
 کزین مرد اندیشه برنگردد  
 فردوسی  
 منتهم باد بر جان او ماه و سال  
 که شد برش و جان شه بنسکال  
 فردوسی  
 من بر دشتای او را بهر  
 که از جان تو شاد مانا صبر  
 فردوسی  
 در مردید مر جان ست آردمگ  
 نوادمهر او دور و ششچون بهسگ  
 او شکو  
 گر مرا مانندار خوش کن  
 خدمت او کنم جان و سن  
 فردوسی  
 سعادگان جان و روان ما حسرت  
 با رکان جنگل و بهنهار  
 موحهری  
 گویم که حیوان را جان باید در دل  
 آترا سخوان و دل و جانست و روانست  
 موحهری  
 ای بهاده بر ما ای هرق جان خوشی  
 حسرت ما زنده جان و جان بورنده ش  
 موحهری  
 در آن اضطراب لگدی حد ماهه ، سینه  
 وی رسد و او را معناه ناز بردند و سار سوس  
 فرمان یافت و جان معطل عالی داد  
 (سپتی سن ۲۳۴) اگر فرموده آید  
 تا سالار و پیش رو نامم آنحضرت سر برم  
 و جان و تن و صورتیان و مردم در بیع بهارم  
 (سپتی) و سسل و امکنس آستگه  
 بر این فرمان کار کند اگر خامش نگار است  
 (سپتی سن ۱۱۸)  
 برون کند جو در آمد جسم گذش زمان  
 زهر بر سر و از جوان خوشی سارا  
 ناصر خسرو  
 جانب را مانور و بدر گشته  
 نص و عمل شرف خاوندان  
 ناصر خسرو  
 سوز حالت معلوم شد نزد آن معنی  
 سر ما ز بودور ماند و هم گرما  
 ناصر خسرو  
 نگار می و فدوی سب سارا  
 جو حار را سب چون باشد ز را  
 (وسن و زامس)  
 خردمند نصیب دهن و جوی کند که در او  
 مظهر جان باشد (کلمه و دمه) صاحب

هر دو بر دانی گرد آمدن جان مصروف و صامت  
 (کلمه و دمه) حایها و نصیهای ما ندای  
 بلکه است (کلمه و دمه)  
 من حایک توام بجای ام  
 مو جان می صغای آمی  
 حاقانی  
 چون صد جان یکتلی و بان حره  
 هزار غروشان را دکلن در دسته  
 حاقانی  
 دل نداده را چنانکه بوئی  
 جان نگنجد در آن میان که بوئی  
 حاقانی  
 جان که او سهرست و در تنی ماست  
 کس نداند که جای او بکجا است  
 نظامی  
 دشمن دانا که هم جان بود  
 بهتر از آن دوست که نادان بود  
 نظامی  
 قدر دل و پای جان داشت  
 حر و ناصب توان یافتی  
 نظامی  
 می بیند نری که جان هوایی دین  
 اسیرانها چهلن توانی دین  
 عطار  
 ز آنکه جان آفرین جو جان بود  
 علم جوان و جو علم جان بود  
 سنایی  
 جان معلوم می بوا باشد  
 مرغ می بوا رهوا باشد  
 سنایی  
 جان می بای نکس بناد خدای  
 ز آنکه از آن معانه جان بر جای  
 سنایی  
 جانا هر از آن آفرین و حایت سر تا قدم  
 صاحب خدائی که وجود آورد برون ارضه  
 سنایی  
 ای ما نازده استنا بگفت  
 جان او جان اصحاب صف  
 مولوی  
 هر که او آگاه بر ما جان بر است  
 مولوی  
 گفت جان بند بوسه اگر بعضی به از  
 آن که در پوستش خلق اهتی (گلستان)  
 جان دهد بنده چون دهی مالس  
 جان گرامی بود بر جانس  
 ابوحنلی  
 هر دو جان عشق اما این کجا و آن کجا؟  
 طهماسبی  
 جان سخن شد سر همچو جان کرد جان  
 ز رنگی العبد و هم جمال و شرف من  
 ادب  
 بر کباب  
 از جان از صدم قلب

من از جان بده سلطان ابرویم  
 اگر چه بادش از چاکر باشد  
 حافظ  
 از جان اندو آوردن ، مرا من ، گفتی  
 برد کسی جوید اندر جوی  
 که او زنده بل اندر آرزو جان  
 فردوسی  
 از جان سر آمنت ، پیسی زنده گانی  
 حوس بساید (مؤید العاصی آسفراج)  
 سر دشمن از زندگی (ماطم الاطباء)  
 از جان گذشته جان آمده ،  
 از جان گذشتن را مدد احتیاج دست  
 از جان گذشتگی ، کیست و عمل از جان گذشته  
 از آشنای جان [ری] (ترکب اصافی)  
 آنکه یا آنچه جان ما اس دازده مطرفه  
 مورد پسند ، دل بند  
 می بوی تو کاشای جان است  
 رنگی رحمت جان مسلم  
 حاقانی  
 ای جان بند [ری] بیار د [ای] هر مرد  
 هر بر من ، بو روح و روان من هستی  
 (ماطم الاطباء)  
 ترکب اصافی  
 آفت جان || راحت جان || تشر منلی  
 کلر جان و کلر باستخوان رسدن  
 کلر او گوشت گذشتن ، هانس بلع السل  
 الرمی ، بلع السکس العظم ، سلو العراء  
 الطیون از طاس العون خسر آمنت ،  
 سمانه اسیر منی (از اسال و حکم  
 دهیدا)  
 نا جان گوشش در نا کمال حد ارضم  
 قلب  
 نش تو جان مگویم بگفت  
 جو یانم زهانی زدمان بگفت  
 فردوسی  
 جان از مسمم قلب ، حاله حاله  
 مخلصاً ، از مسمم دل ،  
 برای خرد پوش جان را آنکه ترا جان  
 هر گر شود ای سر از دیارینا  
 ناصر خسرو  
 دور دور هستی است ای مرد جان  
 بشود امر از کشی او جان  
 مولوی  
 سالها از بی مقصود جان گردیدم  
 دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  
 سعدی  
 رحمتی آن که سر میگردم  
 سعفتی ر که جان موم  
 سعدی  
 ز بعد وطن و بر حادیت  
 سعدی  
 شدن وادی اس گهی رسد نراد  
 که چند سال جان خدمت شده ، کند  
 حافظ

من شمار روزی که منم که طریقی تو گریتم  
که جانان برسم تا فرسد کار جهانم .  
سعدی

کس تا آرام جان ما مرسد  
که به اول جهان رسد بخوش  
سعدی .

|| جهان کوشش ، سینه با جام بازی  
کوشدن ، تا پای جان در بازی می گردن  
بعد مری آیدن از من تعب برده ،  
با عهد بود جان نکوشم

دانشگاه پرسوزنی از من کوش  
سعدی .

بگفت از بهر ما سن اندرمان  
چو هزاران مکتول نکوشم جان  
سعدی

نکوشد در طلب همت جان  
سعدی .

فردی من است صبح جز لب جانان کردن  
بوم ، ۱ سن ۱۰ نر این نیکو جان نکوشم -  
سعدی

|| جان کسی گریان مودت ، احتمال خطری  
که به همه جان کسی است گریان شد ،  
بهر بد مرا و را یکی جو مودت  
عاشق از هر گریان مدی

و ، به حدائیس مریان مدی  
سعدی .

|| جان گریه ، از من جان سر از  
کردن ،  
هم ارغوانی عهدا نگر مرده جانان  
تا از این ، نشسته عهدا آید  
سعدی

|| جان کسی سینه که در ، فایز در  
آید ، نوزاد آید ،  
جان آمد ، ناله ای ، حس  
آه شکر من ، با از راه ، وس  
سعدی

|| جان به این ، جان و جان ، با ، سینه جان  
چون ، ۱ موز آید ،  
سوی آواز جان را ، جان ای

در وای جان ای ، از دهن  
سعدی

|| در جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
هم ، در جان ای ، در جان ای ، در جان ای

در آن راه به جان ای  
سعدی

|| جان شدن ، در  
و جان ، او جان در  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

|| جان ای ، در جان ای ، در جان ای  
سعدی

تو نذ گنج کاشاه بهای شوی

شکینده خون شخص جان شوی  
بغلامی

آندی وه که چه مشتاقی ویرشان بودم  
تا برتی در برم صورت معان بودم  
سعدی

کافران از سب معان چه نتج دارند  
مازی آن سب بیرستند که خانی دارد  
سعدی

گو ز منی ش اما داز صعب  
چند کند صورت معان نقا  
سعدی

|| معان کردن ، گسار ، میران  
سنگ سهند تند معان کرد (گلسان)  
|| یا که معان ، پاک روح ، پاک روان ،  
اهل بدت شخص دین را پاک خاسته ای رسول  
ناصر خسرو

|| ماهای جان ایستان ، نا آخرین نفس پشت  
کار را گرفتش || ناره جان ، جان ناره ،  
جان نواره ، جان سدید  
درب هر مرد دهل عین صعب

از باطاب ناره جای کرده  
معاد الدین بن زینب عربی (ارناب)  
|| چهل جان زخوع به چهل جان بود  
|| خشک معان بی مهر و وفا  
اگر سب معان در جای خشک سامی  
جودای او که خاتم هم از آن نبرد آمد

|| سب معان ، سب که ، ناسامی ، جان ندهد ،  
کران جان  
|| حایه جان [ ن ] (برکت اصحابی)  
آغای که جان و نه معانی که ، جان در آسب  
حسم ، بن ، من

ای میر از جان دام سب و جای روی تو  
حایه دار بخازند وصف هوای دوی تو  
حافای

|| ز منی جان ، سب دشمنی  
سنگ آن به که خواهد دید آن به  
جو به رسم کمی شخص جان بود  
در قوسی

|| سنگ جان ، سب معان ، آنکه ناسامی  
جان ندهد || سب معان ، جان صعب  
مقابل سب جان || کران جان سب جان  
سبک ، حسس ، سنگ ، در کار بافتاری  
کند ، اجابت

خر هب کران جان با ساز گار  
جو خواهد شنید دست سس مدار  
سعدی

|| کران خانی کردن لطاف کردن  
اعشاری کردن

سعدی صنعت مشبود در جان در ایسر بهی رود  
صوفی کران خانی مکن ساقی بلز آ صله را  
سعدی

|| لطیف جان ، پاک کرد جان ، خوش نند  
لطیف جوهر و خاسی عرب قامت و شکلی  
بطیف حامه وحسی بدیع صورت و جوتی  
سعدی

|| قلمخان [ یق لید ] (برکت اصحابی)  
پرستگاه جان ، سجد گاه جان ، ستوانی  
جان ، معشوق ، داور  
ای معان جان کجای خوب

خانی و معان هوات خوب  
حافای  
|| ام جان ، م بر نه ، کسکه صعب معان  
دارد صعب

بر سر خانی اگر دست رو کمی مرد  
کوست دلی و سب جان دزدی صافی معون بوئی  
حافای

ما هر از این ، د شر الی از ملان  
|| نومه هران سب هم جان  
مولوی

سب خانی چه بود تا بنجد دوست بدوست  
که صعب جان دل خانی توان آرزوی  
سعدی

گرم سب با حماکت ناز از جوهر روان  
مکن که سب خانی بهر ناز دلزم  
سعدی

گر همه کامم مر آمد ، هم نامی مووده کس  
وز خوی رمی سر آمد سب خانی گویش  
سعدی

و سر جان با کلمات فانی ، عو ،  
عه ، حاله ، بی بی و عاره ، رکب شود  
دانی جان ، عه جان ، حاله جان ، بی جان  
و در تر کمان دین مر بنوع آخر (مخصوصا در

امکنه) صاه ، معان ، حران ، حیا جان ، حافای  
آ نده جان ، دار جان ، دره لای جان ، درو جان ،  
بر جان ، بمر جان ، سری جان ، نالو جان ، جان ،  
ماز جان ، ناز جان ، شر جان ، اور جان ،

بلجان ، ناز جان ، سجان ، طبع جان  
جو معان ، حر جان ، جولجان ، حیا جان ،  
جو جان ، درو جان ، درو جان ، درو جان ،

دو جان ، درو جان ، ره جان ، رند جان ،  
ره جان ، سر جان ، سجان ، سو جان ،  
ره جان ، سر جان ، حر جان ، در جان ،

رو جان ، سجان ، دش جان ، فس جان ،  
ره جان ، در جان ، ره جان ، فاجان ،  
خار جان ، بند جان ، ره جان ، کوه جان ،

کوه جان ، کوه جان ، کلا جان ، کلا جان ،  
کلاز جان ، کر جان ، گل جان ، گل جان ،  
وسای ، کلا جان ، گور جان ، گلا جان ،

لجان ، لوان جان ، لار جان ، لار جان ،  
لا جان ، لام جان ، لار جان ، لام جان ،

مهر جان ، مستطان ، معان ، معان مهر جان  
مروال شاه جان ، مر جان ، مشک جان ، صعب  
جان ، بوس جان ، صحر جان ، بوس جان ،  
بوش جان ، هسجان ، صدف جان ، هر جان ،  
صه جان

با کلمات زیر صورتت برید ختم رکب  
می شود و موصوف آن تر از سنگ بود ، نهار ،  
گرامی ، طوی ، ندسی ، بطق گزل ، سگانه ،  
برده ، پانی ، دیر سانه ، خوش ، ناره ، شادان ،

شرعی ، داری ، رحیمی ، شسته ، افکار ، نهار ،  
مانوان ، امرد ، گرتار ، راز ، گناه کار  
سخت ، آهس ، بلا کشر ، سب گس ، ستم  
کشنده ، صحت زده ، ملال جوی ، هم

اندوز ، فرسوده ، بلا فرسوده ، هم فرسوده ،  
عم برورد ، عم برور ، هم فرجام نوزد بان ،  
دزد آلود ، دزد اندوز ، دزد پرور ، حسرت  
اندوز ، برید ، نته ، سقاب ، مقرار ،

زمنه ، رنگ آمیز ، بی نفس (آندراج)  
وز باطاب آن لعل (اسب) و (آز) (آندراج)  
(آندراج)

عالم شو زنده است به جسمی و به خانی  
ای جان جهان زنده تو جان جهانند  
ناصر خسرو (معنی آندراج)

و بوی جان در بر کب باطاب واحد هر دو  
آند معون حایه جان ها (آندراج)  
نبرد زهره ها جو گوئی جان

برند حایه جو گوئی همین  
عری (معنی آندراج)

امان  
جانا سخی از زبان ما مگوئی گله و  
شکایتی بی جا اوس خازند و هر سود گانه  
گرفت ارسا اولی هشتم (اهال و حکم  
دهندا) جان ماند که ماند حال آمد و شود  
(از او الفصل عوی) نظر سر باشد کلاه  
سار اسب (اهال و حکم دهندا) جان

هر از بل بندهد ساز فصل و معنی  
است (امان و حکم دهندا)  
جان ، سر و سره ، جان بنده

شما صورت جوادت و قدر مال نداند  
(اهال و حکم دهندا)  
جان خوش است با جان شرمی خوش است

||  
|| از آن موری که تابه کس است  
که جان دوز و جان شرمی خوش است

در دومی  
لا حرم جدا بود سلطان را آن داشت که  
لسکه فرساد و معاد الله که مارا زهره آن  
ود که سب کسندسی بر روی لشکر  
مصور ، اما حوی گر گت در دسه ، و

رنجایان و دم ، نصد حایه جان و هر زده  
ما گرد ، چه چاره بود از دمع کردن ،  
که جان خوش است (او الفصل بهایی)

(۱) در آندراج (آز) و در بهار هم که مآخذ این آمل است (آز) صیغ ساده و مقصود معلوم نشد

(**امثال و حکم دهم**) (۱) **جان در حرافه**  
 خفاست ۴ جان ما دست خداست ۵ در  
 یکساعت سه عادت صحت اطباء که از یکی  
 از آن ستوان استخوان در حرافه است  
 (بیهوشی منقل از امثال و حکم دهم)  
**جان در کفالت** ۶ دو تن بهایت ما یکدیگر  
 دوسب و عشق اند ۷ (از امثال و حکم دهم)  
**جان هریر است** ۸ بطور جان حوس است  
 اگر در محیط دو عاقبت جان خود مسکوشدهای  
 ملامت سست ۹ (از امثال و حکم دهم)  
**جان گردی میکند** ۱۰ در آناه مالی که عاصت  
 از دانی آن ناگرم است سعی میکند  
 (امثال و حکم دهم) ۱۱ **جان کسی را ناب**  
**آوردی** ۱۲ امطاری در لرز دانی ۱۳ **اینداه** سب  
 کردی  
 طرف عمل بودی بر ساند پیکام  
**جان شرمی** ۱۴ ساهر صبا آورد  
 صلبن سواخی (نعل از امثال و حکم دهم)  
**جان نکتی** ۱۵ نش است ۱۶ سوسج نکاهلان  
 و تن آمان گرم سوز آتی این سواست که  
 چون طار کردی از عوت من نکاهد کلعل  
 از آن دو از کلعلی **جان** (امثال و حکم دهم)  
 ۱۷ **سلاح جنگ** (برهان) (آندراج)  
 این معنی از روشه اوستانی من [ح] (۱)  
 معنی دخی رکش است (طبخه) **جان**  
 مصحح ذکر معنی) **سلاح جنگ** (بالم  
 الاطباء) ۱۸ **س** ۱۹ **س** (بالم الاطباء)  
**مشو** ۲۰  
 من دهم ۲۱ **جانا بردوستی** ۲۲ **ماگرم**  
 بودوسم **جانا بردوستی** ۲۳ **ماگرمی**  
**موچهری**  
 ۲۴ **قود** ۲۵ **قود** ۲۶ **قود** ۲۷ **قود** ۲۸ **قود**  
 ۲۹ **قود** ۳۰ **قود** ۳۱ **قود** ۳۲ **قود**  
 ۳۳ **قود** ۳۴ **قود** ۳۵ **قود** ۳۶ **قود**  
 ۳۷ **قود** ۳۸ **قود** ۳۹ **قود** ۴۰ **قود**  
 ۴۱ **قود** ۴۲ **قود** ۴۳ **قود** ۴۴ **قود**  
 ۴۵ **قود** ۴۶ **قود** ۴۷ **قود** ۴۸ **قود**  
 ۴۹ **قود** ۵۰ **قود** ۵۱ **قود** ۵۲ **قود**  
 ۵۳ **قود** ۵۴ **قود** ۵۵ **قود** ۵۶ **قود**  
 ۵۷ **قود** ۵۸ **قود** ۵۹ **قود** ۶۰ **قود**  
 ۶۱ **قود** ۶۲ **قود** ۶۳ **قود** ۶۴ **قود**  
 ۶۵ **قود** ۶۶ **قود** ۶۷ **قود** ۶۸ **قود**  
 ۶۹ **قود** ۷۰ **قود** ۷۱ **قود** ۷۲ **قود**  
 ۷۳ **قود** ۷۴ **قود** ۷۵ **قود** ۷۶ **قود**  
 ۷۷ **قود** ۷۸ **قود** ۷۹ **قود** ۸۰ **قود**  
 ۸۱ **قود** ۸۲ **قود** ۸۳ **قود** ۸۴ **قود**  
 ۸۵ **قود** ۸۶ **قود** ۸۷ **قود** ۸۸ **قود**  
 ۸۹ **قود** ۹۰ **قود** ۹۱ **قود** ۹۲ **قود**  
 ۹۳ **قود** ۹۴ **قود** ۹۵ **قود** ۹۶ **قود**  
 ۹۷ **قود** ۹۸ **قود** ۹۹ **قود** ۱۰۰ **قود**

و اشعار حدیسی از این مقام را آورده و سال  
 ۱۸۱۲ در یاما بطبع رسیده است (مجموع  
 المطبوعات).  
**جانا** (بامرگ) امر کسار جان و آئی ندا  
 معنی هریر ۱ معنوی ای جان  
 این عشق ۲ است **جانا** جنگست و کلوزاد  
 مرجمی  
 حوام که بدام من **جانا** توجه مرداری  
 تازچه ۳ را آشوبی ما از چه سازاری  
**موچهری**  
**جانا** ترا که گفت که احوال ما مریس  
 مسگانه گردو صفی صفت آشنا مریس  
**جانا** (مندی)  
 از چشم خود پیرس که ما را که میکشد  
**جانا** گناه طالع و حرم ستاره و سب  
**جانا**  
**جانا** سخن ارمای ما مکتوبی  
**جانا** (ارج) بویی احمدی اوراست  
 واقعه السلطان عند الحریر اسلر اس گناه  
 احمد ماکب مکتوب در ماری سلطان عذاب مری که  
 از سلطان آل صلی است موشه ۴ و این شخص  
 آمار سومی ترجمه آورده است و در سال  
 ۱۳۲۹ در ۲۲۲ ص ۲۲۲ در ۲۲۲ ص ۲۲۲ در ۲۲۲ ص ۲۲۲  
**جان** (از مجموع المطبوعات)  
**جان آبان** (ارج) مؤلف مرآت الدندان  
 آرد آراجهای آباد مری گویند و در ستان  
 واقع است ۵ علمه و ارد که آمار سرفار خان  
 کنگخان بلوح مری بود سال ۶۱ از این  
 صاحبان سرفار خان کنگخان خلد سرفار  
 اراجهای بلوح ۷ باشد سرفار خان ۸  
 صاحب علیان ۹ شد ۱۰ ملک الملک مری  
 طبعه جان آباد مری ۱۱ و مری خود است  
 عینه مری در آن طبعه مری است ۱۲  
 دور مری ۱۳ در مری ۱۴ در مری ۱۵  
 مطرد دیوار مری ۱۶ در مری ۱۷ **جان** مری  
 در مری مری ۱۸ و در مری مری ۱۹  
 واقع است ۲۰ و مری مری آن آباد ۲۱  
 که مری مری آباد مری مری مری ۲۲  
 همه مری مری مری مری مری مری ۲۳  
 مری مری مری مری مری مری مری ۲۴  
 مری مری مری مری مری مری مری ۲۵  
 مری مری مری مری مری مری مری ۲۶  
**جان آباد** (ارج) از مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹  
**جان آباد** (ارج) مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹  
**جان آباد** (ارج) مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹  
**جان آباد** (ارج) مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹  
**جان آباد** (ارج) مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹  
**جان آباد** (ارج) مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹  
**جان آباد** (ارج) مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 در مری مری مری مری مری مری مری  
 المدیان ۱۳۹۹

سرفاری ایرانی (م-ح-۱)  
**جان آفاده** (ارج) که کوچکی است از دهستان  
 یلوز بخش مرکزی شهرستان سرخان  
 در ۲۷ هزار گری شمال سمند آباد سر راه الزو  
 پادیر - دهستان از واقع شده و مسکه آن ۶ تن  
 است (از هر مسکه سرداری ایرانی ح-۸)  
**جانا جان** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 جان سپا به حال و حال سید در آن  
 مهابت شکسته آمد و جان جان اوردستان  
 خلاصی باغت ترکیز عراق حمله مسالکت او  
 بدست گرفتند و  
 (نازج طهرستان)  
**جان** برای محیط جان  
 و فرمانداد تا سپه در جنگی جان جان آوردند  
 و شدیدی  
**جان آدم** (ارج) ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 روح آدم در آن آدم ۱۱ کمانه از چاه مریس  
 و کسان (بها و هم)  
 این حرف عشق او ج مریس کنی در  
 نگار آب حرم مری جان آدم است  
 محمد اسلام مایام ( ) ( ) ( ) ( )  
 ۱۱ **جان** (از بهار هم)  
 ای جان آدم همیشه فالت بی سود  
 سارده از ای تو کاروان هست را  
 (سقا بهار هم)  
**جان آزاد** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 جان آزاد ۱۲ (بالم الاطباء) ۱۳ **جان**  
 الاطباء) ۱۴ آزاد و ساد جان ۱۵ **جان**  
**جان آزادی** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 مشکلی ۱۶ (بالم الاطباء) ۱۷ **جان**  
 آری که جان آزاد  
**جان آسا** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 مری مری مری مری مری مری مری مری  
 که جان مری مری مری مری مری مری  
**جان آسودن** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 اسم ۱۸ مری مری مری مری مری مری  
 از اسم ۱۹ مری مری مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری  
**جانا جان** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
**جان آفرین** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 روح در آن ۲۰ مری مری مری مری مری مری  
 جود ملک المریس مری مری مری مری  
 مری مری مری مری مری مری مری  
**جان آفرین** ( ) ( ) ( ) ( ) ( )  
 دوان آن ۲۱ (بالم الاطباء)  
 آری مری مری مری مری مری مری  
 آری مری مری مری مری مری مری



جانان

هر گه که دلم مهرم جانان گرد  
عاشق شود امیر او و سلطان گرد  
عطاوار  
چس واجب کند در عشق مردن  
جانان جان حسن نابد میردن  
نظامی  
گر ایمنل خون بو جانان را بخواهد  
ذلی باشد که او جان را بخواهد  
نظامی  
چو دیوان هست صحت آرام گردد  
دولت نامو جانان جام گردد  
نظامی  
چو دیوان سردر کباب جانان  
کامش دروا باشد در جسم نام جانان  
سعدی  
جان بداند هر که نامانست مست  
سنگین است آنکه میبایست دست  
سعدی  
سهل باشد بر کس جان گفتی  
بر کس جانان سی بران گفتی  
سعدی  
ارحمان برین نامیده خانام آرزوست  
رنگار ناریده و انام آرزوست  
سعدی  
شرط مودت باشد نامدش جان دل از مهر  
جانان مرگرتش (گلستان) حکمتی سر را  
سد هسی دادگه جانان پند هر آموزد  
(گلستان)  
هر عرق گر روی بود نامان جانان مضره در  
راه شد خوردند سد نام شد و سپارشد  
امیر خسرو دهلوی  
مهر جانی تر کس جانان مدها جانان دست  
امیر خسرو  
لی می روی جانان گر بهشت است  
حسب عاشق مستاق دست است  
حامی  
گر دلی از عمره داند بازی بردرد  
وزم این جانان با حرامی رسد  
حافظ  
دست از طلب ندهم آنگام من بر آید  
اجای رسد جانان جانان من بر آید  
حافظ  
خلوه حب تو دل می برد از سده و گدا  
حشم بد دور که هم جانی هم جانانی  
حافظ  
از دل و جان شرف صحت جانان عمر است  
عاشق است و کز دل و جانان همه است  
حافظ  
لاصمیر روح جانان و هم جانان بهجات  
عاشق آن دست که جانان بر او معذرت است  
عناد (نعل صبا)

و فصل این جانان بود معصی ای جانان  
نور جانان در آخر فرودند برای جانان  
صورت جانان شد (از آینه تراج)  
جانان مطالبه شده و مجنون و فرور  
شایان زی و نگاه دس و موجود  
ارصر جو اس و اردول جانان  
رحمی  
ای روح رحمتان جانان زیر آن قلب است  
لاله لعل جانان یا مه مهر جانان  
عصری  
کوبر سوی جانان نال مگشاید  
ساروب نامه در بر برسی اندر  
سوی چهری  
جانان کاس و طر عالی بدینم  
رها کردم سوی جانان گرد  
سوی چهری  
کامها در کم مردان نالند  
خو جانان عاشق فرختران جانان  
ناصر خسرو  
گل سرح خون روی جانان مصطفی  
نقشه جو زلفی جانان معطر  
ناصر خسرو  
انکه اوصاف روی دای خیال او من  
کی بود ما سینه جانان پری  
سوزی  
عاشق جانان سرو سنان است جانان مرا  
سب از نام چو سرو موستان ای جانان پری  
سوزی  
کچون گر جانان وار جانان بر دم  
چه خواهم دید زین دگر که دینم  
دس و زامن  
سو بر دل حبه گردد مهر جانان  
از دوری باشد روح جانان  
دس و زامن  
نکی بود و نکی درمان بستند  
نکی وصل و نکی مهران بستند  
من از درمان ورود و وصل دهم بران  
پس نام آنچه را جانان بستند  
ناظاهر  
بر سر ناز عسق آزاد توان آمیخت  
بند جانان بودن و در مع جانان آمیخت  
جانانی  
جانانی است و آهی جانان کس در  
اوب که در حسیب جانان حکو به باشد  
جانانی  
آن که بس بود جانان کس بساز  
آن جانان که و صفت مهران سودها  
جانانی  
هر که نامد عاشق جانان در دارد جانان  
هر که نامد طالب گوهر در دستر آب  
عبد الواسع سلمی

یکی گنج بخشید مهر کس  
جانان آمیز کرد پودش کس  
مردوسی  
بمستی و ندوی جانان آمیز  
نکوشید سار نازد و کس  
مردوسی  
بهر گشت مردان جانان آمیز  
ترا دهم آورد از ایران دس  
مردوسی  
شهرت بها بود هر جا و موکان صحت صحت  
ماه به سبب و مردانست ایرد جانان آمیز  
سوی چهری  
که آن جانان آمیز دانسته راز  
بداند در حدای هیچ راز  
ناصر خسرو  
وصول حضرت جانان آمیز  
که دیر و زوده اقیانوس در این اوصال  
سعدی  
جانان آمیز جانان شرم سرد  
سعدی  
نام جانان جانان آمیز  
حکوم سخن در زبان آمیز  
سعدی  
نیل بر آمد از جوهر جانان آمیز  
نام هر از آمیز بر روز جانان آمیز  
سلطان  
بر گداز  
|| جانان جانان آمیز مسلم کردند مردان  
جانان آقا (راج) دمی است اردستان  
آخر لو صفت کسری شهران مراعه  
در ۶۱ هجری شمسی حاکم مراعه و  
۶۵ هجری شمسی سال حاکم شامی  
در ۶۰ هجری شمسی واقع است معنی است  
گوهستانی و مدیله و مالان و ۷۹ هجری  
سکه دارد مذهب آنان شمه و در نشان  
بر کس است آب از چشمه و حصول آن  
علاج حوره مرگه و صبا و دسی حاکم  
ای و راه مالرو است  
(از جرد کس حرامی ایرانی ح ۴)  
جانان آقا (س م ک) آ کاشده  
جانان دار کاشده جانان  
جانان (را) مرگه از جانان و  
علامت دست است معنوس و معنی  
جوب (حاشه) جانان مصحح ذکر عمر  
روی ریا داکس اوس معشوق  
مدوب شاهد (ناظم الاطبا) مؤلف  
آندواج آرد معنی جانان و امان و مرد  
در آخر در نامت و صحت در جانان و در  
مؤلف نوشته که جانان و ب را گویند

اگر مرید مؤخر قرار گیرد عوالم جان .  
**جانان** (اصطلاح) و در معنی صفت قومی  
 را گویند که نام حلقه موجودات باوند .  
**جانان** (یا) در اصطلاح علماء علوم  
 روح ظالم را گویند که روح اول را میگویند .  
 مؤلف کتاب شادری پس از آن . مثلاً در  
 کتاب انتخاب روحه نامعلوم ( ص ۳۰۰ )  
 مؤلف بر طایفه شان (Add 23,508)  
 مرتباً گویند . ریاضیان درجه طالع را  
 سائل خوانند و درجه هشتم را مرگان  
 ظاهر آنجا حکم هشتم صدیح است .  
 (از حاشیه کتاب شادری ص ۳۰۰)  
**جانان** (یا) ام طسوسی از بواسی  
 اصحاب در ترجمه مطبوعه مطبوعه مطبوعه  
 در برستان در مطبوعه جانان دو اوستان  
 در آمانه اگر مکتب است مانند حصه هر من  
 کوسک که بر از مکتب که در شب از ملک  
 زود مایه چرامی روشن از شب او امر و صحت  
 میگردد و رنگ او برود بر رنگ طالس  
 می ماند و قلب بلوسی این خامور است  
 را ۳ میخواند

(از رساله معانی اصحاب ص ۳۶)

**جانان دوست** (یا) در معنی دوست و همسر

در معنی دوست و همسر .  
 من که جان دوستی با جان دوست .  
 باور از حد بر گنجانم .

**جانان طلب** (یا) از معنی طلب  
 مرتباً خوانند و مشوق طلب گدیده دوست  
 یلین دیو . جان در بند  
 جانان طلب از جان را

**جانانلو** (یا) در معنی طلب

در معنی طلب جانان .  
 در ۸ هزار گری .  
 هر از گری شوی که کل از دارد  
 معنی است کوه این و در میان و مال از مانی  
 و ۲۸۴۰ می سکه دارد .  
 در آن آبها .  
 از معنی و معنی آن خلایق و معنی آن است  
 معنی اهل در راه و گله داری است  
 در میان دلدرد و راه آجا مالکرو است  
 (از فرهنگ معرانی از ج ۴)  
**جانانه** (یا) در معنی طلب  
 و (د) سینه است و راه (حاشیه برهان  
 مصحح دگر معنی) معنی جانان گمان  
 از مشوق و مطلوب باشد (برهان)  
 گمان از این است که جان از و .  
 در آن (یا) در معنی طلب  
 معنی و مراد (یا) در معنی طلب  
 در آن معنی و معنی .

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جانان بر ایات آبی تالانت جان سی

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جهان گر چه کلانش جان آورد

جان او علان

**جان احمد** [۳۶] (رح) دمی اردستان صله  
کری بخش سمر کلهای شهرستان  
کرمانشاهان است در ۹ هزار گری خاور سمر  
و ۴ هزار گری شمال مازان گار واقع  
شده است معنی است کوهستانی و سرسبز  
سکته آن ۸۵ سو آت آتجا اوچشه نامن  
میشود و معنی آن علان و حرکات دمی  
است و شعل اهالی در اهت، هالوجه و حاحم  
مانی و راه آن را در راه (از حرا امانی و هر گنگ  
ایران حنده)

**جان احمد فلیحان** [۳۷] (رح)  
نکی از سرداران که هنگام معاشرت ملیح  
از طرف دولت خان شاهی در آنجا بود  
و دروازه حکاشه توسط او و چندین دیگر از  
سرداران معط شد (از حبس السر  
چاپی پیران حره سمح ۳ ص ۲۹۲)

**جان احمدی** [۳۸] (رح) ده  
کوشکی نام از دهستان ملایر معنی  
سروان شهرستان هویجان در ۵۵ هزار  
کری جنوب باختری حسن سروان واقع  
شده و معنی است کوهستانی و مشتمل  
سکته آن ۳۸ ن و ۴ مرگی ازسی  
سجی گوید آب آتجا از رود ساه نامن  
میشود و معنی آن علان و شعل اهالی  
در اهت و راه آن مالرو است از (هر گنگ  
حرا امانی ایران ح ۹)

**جان احمدی** [۳۹] (رح) مرده است  
از مراغ فریه خار کند بلوک سرخان  
(مرآت البلدان ح ۴ ص ۱۴۱)

**جان ارگون در رهس** [۴۰] (رح)  
(معنی مرگ) مردی (ماطم الاطالع)  
ظاهره هنگامی نکاح میروید که خواهند  
مردن کسی را بر شنی و بصر ماد کند  
**جان افرو حسن** [۴۱] (معنی مرگ)  
سازرا روس که در حال راهرویش  
دادی

حر کلهای دوی جان افروز دوست  
دود ما را سبب در اهت ای طس  
اسری لاهیجی (ملازمین آصبی)  
و رجوع جان افروز بود  
**جان افروز** [۴۲] (رح) مرگ  
جان افروز دره مرودندشان، تازه کشف  
جان روس کشف جان، شاد کشف  
بهبست خاودان افروز مر  
که آن در سارخان افروز مر  
(روس و راهی)

را که اقبال حوس را دیدم  
از ح داگمای جان افروز  
اودی  
که نگو ای امه جان افروز  
که ش سره و ود نا روز  
مانی

جان حاقانی کلهای دوی جان افروز تست  
گرچه جسم اوست جان ملو جانان جان بو  
حاقانی

هور آن مهر بر درج رحم داشت  
که جان افروز گوهر گشت مدنا  
حاقانی

با حسن خافروز تو دست عاشقان  
مردار بکفم از روح سود امن نقاشها  
اسری (سقل بهار صم)  
حر کلهای دوی جان افروز دوست

دود ما را سبب در اهت ای طس  
اسری لاهیجی (سقل بهار صم)  
و رجوع جان افروختن بود

**جان افرا** [۴۳] (رح) مرگ  
مدد جان بود مانند آب حیات و امان  
آن (شرفنامه مسری) جان افرا، جان  
فرا (سقل بهار صم) آتجه جان افرا، جان  
آنکه نا آتجه باعث مروی جان شود  
افرا سده جان

سودشها ناک و جان افرا و بوسن  
چه بوسشهای حرو خوب و رنگین  
(روس و راهی)

ماه مسکم که گر بسم کمی در حد حساب  
سوی جان پرواز حوید طس جان افرا می  
حاقانی

جان او کرو جانرا دود اوست سرمدی  
که جان افرا وی خوش از لعل جان افرا می آورد  
حاقانی

هر که سید دل زده دارد بنام جان افرا می دوست  
آتجه جان افرا در هر گروهانی هست  
اسری

و رجوع به جان افرا جان افرا بود  
آرد سوخته قارا گوشت که سبک از  
آن صفت ای اندی گرد و ساد را بدو  
راه بود

**جان افرا** [۴۴] (رح) مرگ  
جان افرا سده جان افرا، جان افرا،  
حاحش

روس محمود می ساد رحش  
زاده چون وصال جان افرا می  
اسری سرمدی

آتجه اسکندر طس کرد و طس روزگار  
حره بود از زلال ساه جان افرا و  
حافظ

و رجوع جان افرا و جان افرا شود  
**جان افسان** [۴۵] (رح) مرگ  
جان افسان، آنکه ساراف در راه کسی  
حری سغد

جان سگانه ساد ملک الملک الوی رح  
زجر حاحش و در اهت جان افرا  
سندی

اعتقاد جان و در اهت جان، جان حسن  
ای تماشاگاه ساهیا طرف لالسان بو  
مطلع سوز شیدر بر راه جان افسان بو  
حاقانی

**جان افشایدن** [۴۶] (معنی مرگ)  
مردی (بهار صم) جان افشایدن  
افشایدن که جان افشایدن  
دامن از اهل جهان افشایدن  
حاقانی

همچو ششم پک بهی باقست بی دندار بو  
چهره سقا دلبر تا جان افشایدن جو شمع  
حافظ

و رجوع به جان افشایدن شود  
**جان افشایدن** [۴۷] (حاحش) اصل جان  
افشایدن حاقانی

سعدا هر که ندارد سر جان افشایدن  
مرد آن دست که نوحه عشاق آید  
سندی

همچو گل رهس از طس معشای دامی  
را که در ای و دارم سر جان افشایدن  
حافظ

و رجوع به جان افشایدن شود  
**جان افحام** [۴۸] (رح) مرگ  
رسانده، خانه دهنده جان، جان افحام  
دهنده کشف

چون ۵ بارو صفت جان افحام در نالا کند  
پیش او صفت صم پانده همچو صفت نوالرن  
سوری

به شکستی که بود جان افحام  
مل شکستی که بود حر آهج  
سوری

روز مره بود آتبات گوهر از  
روز زده بود از دهای جان افحام  
معنی

خودم بد آنکه بر آمد سینه نوشده  
آرچه در راه و رهس مع جان افحام  
وصی الدین - اودی

**جان اویار** [۴۹] (رح) مرگ  
جان اویار، جان افرو رینه مع کشف  
جان

**جان اویسار** [۵۰] (رح) (۱) نامه ای  
از ... در کال اسواران بوده وعده آن  
ده هزار ن بود که در عهد سارافان  
ما بد در ... سارافان سگالی و سارافان  
و آرد و سارافان و ی ناکی از مرگ نام  
جان افرو (جان سارافان) خواهد بود

(۱) افرا در جهان سارافان و حده زنده  
اسری ص ۲۲۴)

**جان ای علان** [۵۱] (رح) سر مرده سارافان  
سر مرده سوز کورگانی (از حبس السر  
سندی



عاشقی بر حوضش خون پله گرد حوضش  
گر نه بر مرده اشقی جان از خون بر روانه نام  
سعدی

نام و سنگ و دل و دین گر برود از معتاد  
چه ست مادر نظر عاشق جان بار آید  
سعدی

حاشی و سانه دلی مویز با از آن سب  
خری از بر آن سحر صابر مبار  
حافظ

مرسر هزار حساسان مایه میسند  
بش و مدعی ساکنان کوی در حق بسوزند  
حافظ

|| بی باقیه دلبر (ماطم الاطفا) || در میان  
مار (ماطم الاطفا) || سوداگر است  
(ماطم الاطفا) || بومی بر رند دناور  
منوجسان و اصل کلمه چهاره عربی هم  
کلمه است (فلس مؤلف)

حاشانه (راج) دمی اردستان در میان  
حرم آباد است که در ۶۰ هزار گری شمال  
خاوری کوه دشت و ۶ هزار گری شمال  
ماحتری راه شوسه حرم آباد به کوه دشت  
واقع شده است محلی است حلگه و مشعل و  
مالان بومی و ۶۰ تن سکند دارد زبان آنان  
لری لکی فارسی و آب آسما از راه تلمش  
مشود حصول آن غلات و اسباب و شعل  
اهالی در ارض و گلنداری است صنایع دستی  
زبان - اه چادر مانی است راه آسما و من  
رواست و اهالی ارضانگه گر او بداند و در ساه  
چاند سکوت دارند (از فرهنگ -  
سراوه ای ایران ج ۶)

حاشانه (راج) یکی از آبادهای  
سواد کوه مارندری (سرنامه مارندری  
ژانویه ۱۵۸)

حاشانه محله (تمیم لیلی) (راج) دمی  
است در دهستان سارستان جنس رودس  
شهرستان لاهجان در اردبیل هزار گری  
جنوب خاور رودس و هشت هزار گری جنوب  
شوسه رودس به سه هزار واقع شده و محلی  
حلگه و مرطوب است و صندلی سنگه دارد  
آب از بهر یلرود و محصول آن برنج و شعل  
اهالی در ارض و راه آسما مارندری است (از  
فرهنگ خراسان ایران ج ۲)

حاشانه (جامع) داسری، مردانگی  
(ماطم الاطفا) || عمل آنکه جان مارندری  
کازی خود را به نظر حاشی انداختن و حاصل کردن  
صرف مشوره باشد جاری کردن  
نصیب مایه ملل ماری اندر آید نام  
خود دل نباند در دهم بخاری  
سورنی

کازم ناریونی احوال - حاشانه سده  
است (دهی ص ۴۳۹) ،  
روستای دلمواری گس که ساری کسند  
آه آگن بازرا کوجود همی داند شکار  
این سده

اگر بر من در آیی تو سر و سرمه اندام  
بنازه کن که به منی گسند و جانازی  
سعدی

رآنکه رک کار خون باری بود  
از کی در خورد جانازی بود  
مولوی

حله گسندش که جانازی کسم  
هم گره آرم و جانازی کسم  
مولوی

جانانازی کردن ، [ کلمه ] (من  
مرکز) رجوع به جانانازی بود  
حاشانه [ ی ] (یا) مؤنث جانانازی  
به جانان شوی

جان نجان آفرین تسلیم کردن ،  
[ ی ] (من مرکز)  
مردی مورد کردن ، در گسند از دنا  
مولوی

جان نجانان سپردن ، [ ی ] (من مرکز)  
(من مرکز) جان سردن ، مردن ،  
جان را جان آرم بر سلام کردن

جان نجان کسی کردن ، [ ی ] (من مرکز)  
ک [ د ] (من مرکز) بی بهات نسکی  
کمیته کردن جان جان ملای کسی مار  
کباب نژاد سکه هر اندازه بلوگونی از ارضانی  
و کمیته کسی مار ، کودکی ، ملای ،  
سعدی

جان نجان رسیدن ، [ ی ] (راج) (من مرکز)  
(من مرکز) جان نجان رسیدن ،  
جان احسان افتادن ، هم جان شدن ، جان  
نگو رسیدن

نکام دل برسدیم و جان نجان رسید  
و گر نکام رسد حشاشان رسد  
سعدی

سعدی ذکر طالسی راه رود در بحر  
نارسد جان نجان نارسد دل نکام  
سعدی

جان نجان (اصطلاح عمومی) در  
انکام عمومی صاحب طالع خاص را جان -  
مختار گویند صاحب الفهم ، آرد و  
چون اندر قبول ماهر و همی که باشد آسما  
داسه آمد که سار رسد است حدیث آن  
مختار آسما نام خوانند و ساری جان  
سوار (الفهم چاپ هندی ص ۵۲۵ -  
۵۲۶) صحیح کتاب موجود در دین این  
کلمه حسن آرد از کلمه نا آسما که گزیده  
در این کتاب و دیگر کتب عموم نسخه های  
اره و کچه دینام بهمن صورت است می  
(جان نجان) ، جان نجان نجان و نا نجان  
عنوانه و کلمه ورا بی معنی در آخر اماد  
مفاسح العلوم سوارومی جهان مصر ص ۱۳۴  
(جان نجان) مایه آخر توصیف است جانان  
جان معناه غایب از روح و دلک این درجه -  
الطالع سیرالی الذی در النجوم صاحب  
العقد الی لاله البدر منی داسم الخاء

جان نجان

و الجان نجان شاید کسی مساحت کلمه  
فاسم و داسم النجان احتمال نه که اصل این  
کلمه (نجان) باشد بعد از حمله از روشن معنی  
راه مهمله در آخر ما (نجان) ما در  
بعد اسم فاعل از قبل ماها و نجان  
اما فاسم در اصطلاح عمومی به معنی نجان  
مرادف نجان و جریه کردن ، بلکه سیدی  
مرادف بهره و حظ و نص است که از آن  
به نصت بعد می سوزد و شاید کلمه نص یا  
حش بمعنی حظ و بهره از یک رسته باشد  
اما لفظ (از) که ملحق تکلمات میشود  
گاهی اسم فاعل است از مصدر آوردن که  
معدی علامت اسم فاعلی ما کلمه دیگر  
بر کتب شده و گاهی مساوند است که خود  
سببانی منی مسهل ندارد بلکه دارای  
معنی جری است معنی افاده معنی در  
سکند ، چون نشانه سر و سبها و در این  
صورت غالباً منی اسم مصدر و گاهی منی  
ناله می باشد ، و حسب مواضع اشعانی ،  
شر ملحق تکلماتی میشود که بهات صند  
مانی داوند مانند گنار و کردار و دندار  
گاهی ملحق نام و صفت میشود مانند  
(دوسلار) اگر ابدال دال و با که حرم -  
المنرح اند و تصعب باشد (وزنگار) اگر  
کلمه اصلاً بسط یا مرکب از رنگه و آرد  
اسم فاعل از آوردن باشد (حاشانه الفهم  
ص ۵۲۶) فاسم الروح و اسم النجان جان -  
نجان جان نجان رجوع بطرف نجان و  
جان نجان شود

جان نجان ، [ ی ] (اصطلاح عمومی)  
فاسم الروح رجوع ، جان نجان شود  
جان نجان ، [ ی ] (من مرکز) (من مرکز)  
نجان نجان (سرنامه سیدی) (ماطم الاطفا)  
حالت نجان نجان که نجان نجان نجان  
نجان (در مورد پروردگار و مختار در راه  
دیگران)

نگه شد لشکر که ای بهلوان  
مردان جان نجان و مر جردان  
نردوسی

جان نجان امر او طغر شاه نجان که هر دم  
ا عهد از ما را نجان نجان  
حاشی

ساز جان نجان است و ما شاه جان کرد نجان  
آب هر دو بدوا بر ساد من آوان  
حاشی

جان نجان و جان نجان ملکی ملل را مان  
آن به بود که نجان نجان جان نجان  
جان نجان و جان نجان نجان بود نجان  
نجان نجان نجان نجان نجان نجان  
سوزی

جان نجان نجان نجان نجان نجان  
این جان هر بر نجان نجان  
طامی

روان از سلاطین جان پهلوان پیش نهاد

پسر تاج شاهی پسر پهلوان  
سندی

میر و پیرانه سر خاک خط خوانی میکند  
بر امید هوش خلق بخش گنه مرستی نو  
حافظ

|| روح پهلوان کشته روان (ناظم الاطفا)  
کجهت جان بخش دارد خاک گوی پهلوان  
هارغان آضا مشام عقل مشکین میکنند  
حافظ

|| کربل جان پهلوان طالب تمام است  
دندان بنگر بر ده درازنده تمام است  
شاور پهلوانی (سفر از معانی آصفی)

جان پهلوان [ ] ( ) (نام الاطفا)  
اسم الروح: سهری از بهام از احکام نجومی  
رعلم احکام نجومی سرور دره طالع به سواد  
صوفیها به سر شد صاحب حد را که سر  
پهلوان رسد جان پهلوان نامند رجوع به جان  
بیمار شود

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا) عمل  
جان پهلوان رجوع به جان پهلوان پهلوان  
شود

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

رجوع به جان پهلوان خود

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

وصی (طرف راست سوی راست)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)  
جان پهلوان [ ] (نام الاطفا)

حاجب غریبی

حاجب بستم بنام شمع صفت از سر شوق  
 تا مسوری در غم عشق بیای تو سلاخ  
 حافظ (نعل بهار عجم)  
**حاجب بر میان نهادن** . [ ت س د ]  
 (میس مرگ) گناه از آماده شدن برای  
 کاری (بهار عجم) (آسراج)  
**حاجب غری** . [ ت ] (حاجب) نعل  
 جان برین  
 دای مرغان تو که ند گهری  
 جان بری کرده و جان سری  
 نظامی

وزجوع جان برین شود  
**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ) سبب  
 مصطرب می بران، حاکمک پیاز هکام مرگ  
 مشرف مرگ  
 گراسن لانه ای جان بر  
 در کبیر لاجرامی مسطر  
 مولوی

وزجوع جان برین بودی و جان بر شرف  
 شود  
**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ)  
 مرگ) گناه از مشرف مرگ بودن  
 (بهار عجم) سبب مصطرب و بگرا بودن  
 حاکمک سار و حال مرغ

عسن به لاله رشوق بوداع بر حاکمک  
 که شمع مرز و سوز هم مو جان بر است  
 محمد بن سید اشرف (نعل بهار عجم)  
 وزجوع جان بر روحان بر شرف و جان بر  
 کردن شود .

**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ)  
 (میس مرگ) سبب مصطرب و بگرا  
 شدن، بی بران شدن، حال مرگ آمدن  
 وزجوع جان بر جان بر مر بودن  
 شود

**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ)  
 (میس مرگ) سبب مصطرب و بی بران  
 بودن، بگرا و نادان بودن، حال جان دادن  
 انبانی وزجوع بنام سر شرف و جان بر بودن  
 سو

**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ)  
 (بوصفی) مشرف، آسوی که آفتاب بر آید  
**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ)  
 (میس مرگ) جان بر جان بر بودن

جان بر جان بر گناه از بی باطن  
 راس جان بر حاکمک نعل جام  
 راس جان بر حاکمک نعل جام  
 اصل حسرو

جو مدح بر آن در رسام  
 رسد با صی را از آن جان بر  
 اصل حسرو  
**حاجب نسو** . [ ی م ] (میس مرگ)  
 مراد از آن کوه طور است که دعوات  
 موسی بوده است (آسراج) و دعوات  
 بنام سار بری (هر آن کر م)

**حاجب نسو** . [ ت س د ]  
 (میس مرگ) گناه از حاضر جان ماری  
 بودن، جان بر مرگ نهادن

حوشش سووم و جان بر سر بیانه شمعوار  
 هر گناه در مجلسی شمعست ما پروانه نام  
 سندی

**حاجب نسو** . [ ت س د ]  
 (میس مرگ) در پیشگی و مساعده  
 دانی (ناظم الاطراف)

**حاجب نسو** . [ ت س د ] (میس  
 مرگ) جان بر جان بر و جان بر  
 رسدن، مشرف شدن بر مرگ گناه از  
 بی باطن شدن  
 عزم دینار و جان بر جان بر آمده

از گردن جان بر جان بر  
 حافظ

**حاجب نسو** . [ ت س د ] (میس  
 مرگ) حاضر بودن برای جان ماری  
 برای برکت هر آنچه گوئی

جان بر جان بر و گوش بر حاکمک  
 سندی

**حاجب نسو** . [ ت س د ]  
 (میس مرگ) جان بر جان بر و جان بر  
 رسدن، جان بر جان بر رسدن گناه از بی باطن  
 شدن

مر جان بر جان بر رسدن  
 گناه از نام جو شمع از آب دینه  
 نظامی

**حاجب نسو** . [ ت س د ] (میس مرگ)  
 مسعود و ساجه (شرفنامه مسری) || مستعد  
 و آماده (ناظم الاطراف)

ای طلب با ذوق طوطی و هندوسان  
 پس زمان تو ایچ هندوی جان بر جان  
 سیاهایی نعل (شرفنامه مسری)  
 || و آماده شده از دید گامی (ناظم  
 الاطراف) مسطر مرگ || مرده ایگان  
 (سریه نامه مسری)

**حاجب نسو** . [ ت س د ]  
 (میس مرگ) گناه از آماده شدن برای  
 کاری (بهار عجم) (آسراج) جان بر جان  
 بدن برای اسام کار ای جان بر جان  
 انجام کاری بودن

و اندون رای خواستاروی و د (۵۹) ای او  
 هر با حاکمک ای جان بر (۸۲) (همی)  
 دانه مهر ای جان بر جان بر جان بر  
 سم (همی) بر جان بر جان بر جان بر  
 وی و جان بر جان بر جان بر جان بر  
 (همی)

کوری زمان جان بر  
 جان بر جان بر جان بر  
 موسی (نعل بهار عجم)

مرجان با شاکست سووم (۹۲۷) و پس از  
 آن گشته شد

**حاجب نسو** . [ ت س د ] (میس  
 مرگ) مرده کردن (ناظم الاطراف)

**حاجب نسو** . [ ت س د ] (میس مرگ)  
 دید گامی کردن (صفت اللغات) و دیده ماندن  
 از مرگ زهای جان بر، از مهلکه سالم سووم  
 آمدن، از مرگ جان بر جان بر جان بر  
 مستعمل شدن، جان بر جان بر سالم جان بر  
 شماره سوی جان بر جان بر  
 مگر کرد و شرف جان بر جان بر  
 فردوسی

جان گمی بر دوسه تو گش مرده جان  
 گرچه مخالف تو عیالی به بر شود  
 مسعود سبب

پس خواستند که حری مار و آمد که از اسان  
 جان از آن در جان مرده جان  
 (اسکندر نامه سبب سبب سبب سبب)

و از آن به سواد هر از رنگی کس جان بر جان  
 اندکی (اسکندر نامه سبب سبب سبب)  
 جان ارد خود هر کس گشته شاد  
 کس از گشش کس، او بود ناد

نظامی  
 صدای مرد و جان سو گد سووم (میس مرگ)  
 که ای جان از جان بر جان بر (میس مرگ)  
 (۱۲۴)

با مراد و جان به هند جان بر  
 بو که دیده جان بر جان بر جان بر  
 مولوی

هنگ شادی مکن که دشمن مرد  
 بوهم از موب جان بر جان بر  
 سندی

که به من دوست عشق، مرده جان بر جان  
 بو جان بر جان بر جان بر جان بر  
 سندی

بدانا سبی از جان بر جان بر  
 جان بر جان بر جان بر جان بر  
 سندی

هوژ دوهی که سلطان سرد  
 مرسی و حاکم جان بر  
 سندی

آن دو موس دیگر کمان اردید  
 رود بر دین جان بر جان بر  
 صد راکابی  
 و پنداری که جان بر جان بر جان بر (۱)  
 جان بر جان بر جان بر جان بر  
 حافظ

**حاجب نسو** . [ ت س د ] (میس  
 مرگ) گناه از مشرف مرگ بر جان  
 (بهار عجم)

نامی دولت جمع کی جان بر جان بر جان بر  
 مسعود م از برای جان بر جان بر جان بر  
 مختص کاشی (نعل بهار عجم)

(۱) جو سبب داری که ند گود و جان بر جان بر (ی ل)

**خان بومی آو پشین** . [مست] (م) مرگب) ما توان گشتن صفت پشین صیغه گشتن چنانکه پهل مرگب گشتن و در مرموز روشی سماره

دیوش خان در ن آو پشین

**خان بیمان پشین** . [مست] (م) مرگب) آماده خان باری بودن

خان بیمان پشین صفت از سر شوق یا سواری در هم شوق صافی بوشلاص

**خان بی خان** . [مست] (م) مرگب) نام پیمان

که در اسمای پیمان نامی داشته است مؤلف

رویه الصفا آرد و در آن خان من الصفا که

پیمان شرح اشعار حسن گویند و در است

املس لعل از این صفت و در آمد

که اسم ابوالحسن صوما است و آن لقب او

در استاز آدم مضاف است که حابر اعجاز

موس نام بود و در اولاد او نام در سبط

در من ساز شده حق جل در آن شریعی

پیمان از نامی داشته و در اصطلاح شوش

مأمور گردانند و طار موس و اولاد او نام

شرف و اول نموده در آن شرف روزگار

میگردانند با بکنوره و در بارها در

و در آن آن سرور و خاصه سده دود

تواند سینه حکمای اولاد او در سن هر از

حال در آن است و در آن از دود

که در آن در آن در آن در آن

هر از سال در آن است و خلاصه چهار در

اطراف آن در آن در آن در آن

ملاکات در آن در آن در آن

آنها در آن در آن در آن

**خان بومرغ** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

**خان بولب** (م) مرگب) پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان

پیمان در سن چان پیمان در سن چان



نگهداشتن

نو معدوی و مرا جان اولی حاجات است  
ولی چه سود که حاجت نگاه بنداری

حاجت دلها نگاه دار که سلطان  
ملک نگردد اگر سپاه ندارد

حاجت برونه [ر] [ا] کن آن عار  
گونه است به کوهها و بوجالها و ماهای  
سخت سرد که کلزومی بدامنی یاه مرد  
( تاج المروس بجز صبر )

حاجت لاطه [ر] [ح] ملک اشرف  
سبب من مملوک از ممالک جزا گشته است  
که در عصر حکومت گردید او سال  
۷۰۵ پادشاهی رسید ولی پس از شش ماه  
حلج گردید و جای او ملک عادل عطایای  
نقش ( از ناموس الاصلاح برگی )

در جوح ۴ حد الاملا شود  
حاجت لاطه برآید [د] [ر] [ح] وی در  
رمان سلطان احمد خان اولی سلف بود  
و در لشکری که سوی ایران فرستاده شد  
شرکت کرد ولی سر راه همان لشکر حوی  
وی نه گمان شد او را کشت ( ۱۱۴ )  
بر انداز او طی نگردد و حصر نگردد  
لشکری که همراه ایشان بود بعضی بر  
حاجت ( از ناموس الاصلاح برگی )

حاجت بهان [ر] [ح] دهی است حرم  
دهسان بهرام بود بعضی مسان آزاد  
سهرسان بر بره واقع در هفت هزار گری  
شمال مسان آزاد و دو هزار گری سوسه  
قدم اردلی راه چلی خلگه و سردسیر  
است و ششصد عامه و بیست سکنه دارد  
آب آن از چشمه تابی است و محصول  
آن غلات است زمینش بوسه درخت  
سرمی و سیل اهالی رزاع و کله داری و  
و راه رفیقه مالرو است ( از هفتک  
جغرافیای ایران ج ۴ )

حاجتی [ر] [ا] مسوفت مسوف حاجت  
پسی طریقی کناری ( ناظم الاطفا ) بهلوی  
حاجتین [ر] [د] ( من مرگ )  
بهرت داسس ۵ مکرهه داشن ۵ اسد  
کردی ( ناظم الاطفا )

حاجت بیرون شدن [ر] [س] [د] ( من  
مرگ ) جان در زمین مردن  
چه سود آفرات آنکه که جان سینه بیرون شد  
حوم محوی تا کار ایجاد المیرتد صان آمد  
سعدی

حاجتین [ر] [د] [ا] طریقی  
( آذواج ، ناظم الاطفا ) ۵ حاجت  
در حالت صبی و حری ، دو طرف ۵  
دو حاجت بعضی جناح داب پس آبی  
و اسباب خاطر و اسباب از مسان داب

جان پروردن

بو اوزمی همان پسی که از ستان حلج پرورد  
و شکل و رنگ گل سید دو چشم مردمان  
ناصر خسرو

مرا تامل بود دلیر بوناشی  
رحای نگردد که جان پرورد بوناشی  
نظامی

مشربین سحرهای جان پروردت  
سداود بود شلم چاکر  
نظامی

دادند و کتابی می جان پروراست  
زهر مقداش که نه از شکر است  
نظامی

بماند آن می که حلج پروراست  
بس ده که حلج مرا در جوح است  
نظامی

بی از هر حس سایه پرورد نگسل  
نظر بر هر ران جان پرورد افکنی  
حاجاتی

دو آ ۴ دوح بود صوری گرو  
سند هرگز صوری جان پرورد آینه  
حاجاتی

و مشهور است مواضع جان پرورد و مقامات  
متمم حیات دلخواه ( روحه معانی اسمعان  
ص ۲۴ )

دولت جان پروردت صحت امور گزار  
حکومت بی مدعی سرعت بی استعار  
سعدی

در صفت الای جان پروردن  
و ادعای عروقه بلورن بر سر من  
سعدی

گرستی گره از سر صدق و سوز  
که ای باز جان پرورد زلف و زور  
سعدی

جان پروردت صفت از انب معرف  
روزی پرورد من وحدتی با گو  
حاجت

|| نسیم جان پرورد باد ملایمی که زودن را  
شاه و شاهان صفت رجوع به جان پروردن  
سود

حاجت پروردن [ر] [پ] [د] ( من  
مرگ ) جان را سازه گردن دوح را  
سازد آردن روح و روان پرورد سعادتی

کجا روت ای دوجا آن دل زس  
که جان پرورد ما جان پرورد من  
نظامی

آبش و لبش مستعد تعلم در آس مشهد  
گرچه گری جان سده سده ای نو جان پروردی  
سعدی

سدا دیده نگهداشن از سودت خوب  
به حسابت که دلدادی و جان پروردن  
سعدی

حاجت را که می سینه حاجی  
سوار سعدی که جان پرورده آمد  
سعدی

السی که در حاسن حاصل است مشمول  
سوی ( مردمان نامه ) اسباب قرابت میان  
حاسن مؤکد است ( روحه صبی ص ۳۰ )

۵۰۳ ) از حاسن در آی معادلت حد  
لمع شود ( روحه صبی ص ۱۵ )  
حلقه مسار از حاسن بهار رسیده ( روحه  
صبی ص ۱۶ ) در باب موافقت حاسن  
صبی لمع شود ( حسب المدوح ص ۳۰ )

۱۲۹ ) در جوح ۴ حاجت شود  
حاجت فیس ( من مرگ مرجم ) آنکه  
جان را اسد ۵ مجازاً واضح من ۵ حقیقت  
من

دین روی را دیده جان بس ناند  
در کفایت به چشم جهان من من است  
حاجت

حاجت [ر] [ا] [ح] (۱) نلو کی است  
در بلو حسان واقع در کوهستان ۵ ما من  
لاشاید مکران مشتمل است مکهله برا  
( از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۲۷ )

حاجت ناموس ( ن ) ف مرجم ) جان ناموسه  
لمع گشته جان ۵ جان شاور گشته  
مانها شد ناول حاسن اوزق موس من

مسکف و از اندر آرتک سه داور و وطن  
حاجتی

حاجت فاک [ر] [ا] ( مرگ و صبی )  
روح خالص و نالوفه روان که نکلمات  
مادی مانوده باشد چه بر رنگ صبی و عظام  
عربی است باقی را هانی و دام را را بل  
مردمن و حلی فاک را هدای من حسن  
داشی ( کفله و دمه )

|| روح القدس اسم الاب والامن و روح  
القدس اله واحد = نام پدر و پسر و جان  
فاک یکی حفا ( از آثار روحه دما سارون )

حاجت و دمن [ر] [ا] ( ن ) ف مرجم )  
در دیده جان آنکه با آینه جان در آن  
جانگر من شود بر من

دگر اده برسد هندوی بر  
که جان حسد سگر جان پرورد  
نظامی

حاجت نوری [ر] [ن] ( حاسن ) عمل جان  
پدر ۵ پدر من جان ۵ مول گردن جان  
دل در انداز جان مدبری کن

نیکه دما من نگاه کنی کنی  
نظامی

حاجت نوری [ر] [ن] ( ن ) ف پروردن  
( ناظم الاطفا ) روح پرورد آینه خارا  
پروردن دهد آنکه آینه ماعن سار  
جان سود

هر بومه گرو مهر ساج  
حون آسحاب هس جان پرورد  
امر مری ( نعل مبارعجم )

نگهای شادی و غمگینی

ای جان جهان آستین شی

کامروز شادی فراموشید

تا چه شمر اسواحه فرستی

فرستی

|| روانی عالم روح جهان آنکه توام

جهان بدو رسیده است

مظهر لطیف اول روشنی چشم اصل

جامع علم و عقل جان جهان شاه خدای

حافظ

جان من جان و شه شاه شه شاه بزاد

آنکه می زنده اگر جان جهانش خوانی

حافظ

جانحیح. [ری] (ع رهب) مایل جنازه

|| گناه کار (ناظم الاطاعه)

جانحیح. [ری] (ع رهب) مایل جنازه

|| (یا) یکی از کتب و مواضعی که در این

کتاب در بیان معنی بعضی کلمات و اصطلاحات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

استوار است (از این کتاب در بیان معنی بعضی کلمات

جان پروزی - [تدر] (حاصلی مرقد) متل  
آنکه پا آیهستان را می پروراند روغن و غیروزی  
دولان پروزی

دربین شوه سه هاین بر انگشت  
که از جان پروزی جانان در آسمت

شکر دست مطرب بر اشتگری  
کمر سب سانی جان پروزی

گر او شاه عالم شد از سروری  
ممن عالم خوان جان پروزی

در حوض پهلوان پروزی و بشود  
جان پروزی - [تدر] (یا) شراب

(مجموعه مرادفات ص ۲۲۴)  
جان پروزی - [تدر] (یا) گناه از شراب

(بهار ص ۱) (یا) شراب  
پرمان شود

جان پروزی - [تدر] (یا) گناه از  
شراب انگوری باشد (برهان) گناه از

شراب (بهار ص ۱) (یا) شراب  
سرکند جان جان به مان در خون

دل برای جان آدمی که در خون (یا)  
(متن بهار ص ۱) (یا) شراب

از سکر گدا آنکه در کالبد روح  
جان روان آنرا به هم میآید روحانی

جان شاه - [تدر] (سر مراب)  
جان جان و محافظ جان - آنچه جان را

نگاه دارد  
گفت هر آنکه بوی جان و خواهی بجواه

گفت غریب با ما را این جهان منام  
جانوای

جان من این است جان  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

جان جانان و جانان با روی  
جان جانان و جانان با روی

مؤلف دزدی گوید در لایحه ساهرم کتابه (۲)  
و پترانسه بیازدن دولان با سائنه (۳) و  
از وسته سطر اسطر سمر باشد و سمری  
جان قضا عدله است. (از دزدی ج ۱ ص ۱۶۸)

جان جان. [تدر] (مرکت اصناف)  
گناه از روح اعظم است (برهان)

(آبدراج. ناظم الاطاعه) || جان جانها  
(آبدراج)

علم جان جان نسبت ای خوشبخت  
که محرمی جان جان را در خوراست

جان جان علم مراد است و جان جان به علم  
از این جان خود نکند جان اول بر دم

جان دو تن که در سندان جان  
بدم در عشق به او جان جان

|| دانت سنی به نامی (برهان) (آبدراج)  
(ناظم الاطاعه)

من در جان جان شکایت به کام  
من اسم شاکوی شکایت به کام

|| هر خطایی که در دکانی چه شده باشد  
(ناظم الاطاعه) (جان) (آبدراج)

|| بومی از جان که نمیتواند (آبدراج)  
|| آتش سرد است که سلسله جان به بی بند

جان فرا این موده است (آبدراج)  
|| (یا) از جان و رسول (ص) سراسر

جان این است جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

دور جان آدمی جان سنی جان  
دور جان آدمی جان سنی جان

جاندار

بیشی هسته رید افشاده  
چون کسی رحم خورده جانداده  
نظامی

ماند بخود در آن ره امانه  
چون کسی هسته ملکه جان داده  
نظامی

جاندار (ن ف) معروف است که  
اصال و حیوانی زنده باشد (مرهان)  
دی روح، ذاتی روان، جوان (باهم -  
الاطنه) || قادر، توانا (باهم الاطه)  
|| مرکب از جان (سلاح) و دار (دارنده)  
مربوب، جاندار (جانشین برهان مصحح  
دگره ی) سلاح دار (مرهان) (بهاد  
صم) (آندراج) منصور ملاحظه دار  
سلاح دار و بصورت جاندار آمده  
و جمع آن جانداریه و اداره است و در  
مصر تازمان سومین دولت بوده است  
(دنی ح ۱)

شاهی است جبرهات که دو جاندار جان او  
چشم گمان گسیه و رلهب زده و راست  
زده ای (مقل بهار صم آندراج)  
چون رحم منع مانده جنگ و راهبرد

به فرق هر دو حدت در دستم جاندار  
مولوی مقل (آندراج)  
|| مصاطعت گسیه نگاهان (مرهان)  
نگاه آن (بهار صم) نگاه آن جان سلاطین  
که همیشه با مسر در حدت سلطان حاضر  
و منو است (آندراج) حافظ (آندراج)  
نظم الاطنه

گازد مخصوص شاه یا سنان شرطه ح  
جانداره  
کشان و در ملک گاه مردس

مردگان و جانداران مردس  
وس ویران  
و خانی جانداران جان حوس را ه صده  
فرساده سنجو (اسرار النبوت ص ۳۱۴)  
یکی را در اموران دلم و دکه حافظ  
سلطان بود نام او سهر دار

(از محیط رستان)  
و اند ساهف [سرمار] مارة حلا نهره  
الصادره وهم السرحالی الحاکم و قدر بطوه  
جیعه (از موطا) و شمسوار بود در  
دیوان آورد جاندار کف دی (مهی بی  
۱۳۱) سید [حسروزی] فرهاد بود  
وسرگرمی نهر و مدغم نرین و حاجب  
از بوس بود و گنجور خورشید و روس  
ازداد و سری مرد جاندار و دس و طب  
ماهوری خرد (محمل التوازیج والخصم) نا  
ناگه جانوسار از راه او را امشاد نرچندی  
سسر زود و عباد و ایشان جاندار سلس  
بودند (محمل التوازیج ایضا)

پیش او در وقت ساعت هر امر  
جان ندادی گر بنو گیتی که مد  
مولوی

گرهها سباز صمد جان کند  
هم فصا جانب دهد در مان کند  
مولوی

جان نهدن در زمان رفته شوند جانقان  
گر نکشی و سباز آن بر سر گشته بگنری  
سندی

در خورده شی به شود هر اوی مار  
وز رفتی است جان ندهد هر ساه دوست  
سندی

خواهم ز من ارده ما مگر در بای دیوار من  
که باز رفت جان دانی سرم بر آستان باشد  
سندی

نوحوش می اس با حافظ مرو گو صم جان میده  
جو گرمی از بومی، هم به ناک از صم دم سردم  
حافظ

مس رحلت هم از دستر روم تا مصر خورالده  
اگر در وقت جان دانی بوشی صم نا اسم  
حافظ

به سبازی که جان را از انکان داد  
روخ زوی جانان دیده جان داد  
مولوی حامی (مقل از صم آصفی)

مصود را نمی که تا خرد به عمر  
جاندار جان برازی و سگم از من  
کاسی

|| جان ندانی، جان دانی، مردن خاصه  
پس از من و زحی مانکت و عدای حوس  
کار مرا و صم گس مسخر را مانی انداد  
کامروس یوسفی هر رنگوی که عدافته  
جان نداد (مهی)

|| جان جشدن، زنده کردن احیا فر  
لغات اصناد است  
آس رملک می مده نام در آس می مده  
کرد بگری جان، دهه سندی و جان و روزی  
سندی

|| زنده شدن فار دگس، دور من،  
گر صفت

مخور هول انسی ا جان دهد  
هر آنکس که در جان دهد جان دهد  
سندی

|| جان دانی، رای خوری سجد برای  
آن خور مناسب و دی، می بهات در خور آن  
مورن سجد رای آن برار و سر اوار و قن

این از خه رای خزار و مسانی جان مدهد  
این خه ها رای آس سر از جان مدهد  
ا و جی های روس برای درستان جان مدهد

|| صم سده و عاشق ری بود  
جان داده - [د] (ن صم) مرده جان  
سرده کسی که جان فرس در وی زده  
است

تبع جانخواه تو مرزا مل را گوید صک  
کای اسی جانی شامی نه مرا جان دگر  
مولوی

جان خواه نوسی شگرف با راست  
جان دانی تو عظیم از است  
نظامی

رجوع جان خواست شود || (را) اسم  
محبوب (آندراج)

جان خور سنت - [مئی تر] (مس)  
مرکب (حور شدن دل، گناه از شفت  
اصطراب، ای فرا رفتن بی با شفت)

گفت پند به خواهی استون  
گفت حاتم از مراعت گشت حوس  
مولوی

جان دانی، [د] (مس مرکب) مردی  
(بهار صم) قص روح شدن، جان سردی  
سهب [تن] (منهی الارب) خود (منهی -  
الارب) مالک ربون [ز] (منهی الارب)  
بسط [ت ف ی می] (منهی الارب)  
فق [ف] (منهی الارب)

ندان خوری نه جان شریع بهاد  
و دار جهان دلش بگر و رشان  
مردوسی

در زح را مروی پس رجهاد  
صکم بر زنده رش - آن نداد  
مردوسی

امیر بک شمر در چنانکه بر او افتاد  
و جان نداد (مهی)

لشکر سنانکه کو م کار به کند و در اش  
جان دهد اگر سواهد (مهی ص ۷۱)

هر که نه حور بود که زادن  
هم در آن حوس سوهت جان دانی  
نظامی

بلجی جان جان داد آن و فادار  
که شریع را بگر در جواب سباز  
نظامی

دش از آن گل که موسی حوان بهاد  
رس بر او حوره مند و جان نداد  
نظامی

جان همی دادم با مانی تر اعت کف می  
این بوهب من که پنداری که ماوان مدهد  
کمال اسماعیل

چون اسار پیمان را بر جان همی  
در و پای آن اشارت جان دمی  
مولوی

مدیر، وظیفه و حاکم و دستور است  
همه چیزند و همه و فاعل و مفعول  
مطامی

راورد در سرین او غیر  
چون حاکمانان کشنده خستین  
مطامی

چون عمل و جان هر چه هست لاجرم  
حاکم از عقل و فاعله جان شایسته  
حاکمی

حاکمان و روحانی است و دهای خلق  
کاین دور سنسر و شکر انگوتر است  
حاکمی

کی تواند آورد حاکمانی در هر جا بود  
حافظ و حاکمان از اردت عالی من بود  
سرحه سمرقند (آذربایجان)

پار دلدار من از علم بود آن شکوه  
در دود حاکمانی خود پادشاهی  
حافظ

|| رزی و زوری (رهان) بود لایسته  
(رهان) عوف و زوری و این معانی است  
(پهلوی هم) (آذربایجان) عوف و زوری  
(ناهم الا حاکم)

حاکم معانی ساز و ساز و آوازی بان  
به نوبی بان متر از بود رستخیز بود  
رود رود بوی ماه اندک حاکمان

سه ساز و ساز بود مکمل و ساز بود  
سوان (ساز آذربایجان)

|| دو - حاکمان (آذربایجان) ||  
عزم و با دوام و حاکمان از آذربایجان  
معکم و حاکمان

حاکمان از آذربایجان (آذربایجان) حاکمان  
دولت آذربایجان در حاکمان حاکمان

ساز و ساز بود حاکمان از آذربایجان  
حاکمانان در حاکمانان حاکمان

هر از آذربایجان حاکمانان حاکمان  
سرحه دارد (آذربایجان) حاکمان

حاکمانان از آذربایجان (آذربایجان) حاکمان  
حاکمانان از آذربایجان حاکمانان

حاکمانان از آذربایجان (آذربایجان) حاکمان  
حاکمانان از آذربایجان حاکمانان

حاکمانان از آذربایجان (آذربایجان) حاکمان  
حاکمانان از آذربایجان حاکمانان

حاکمانان از آذربایجان (آذربایجان) حاکمان  
حاکمانان از آذربایجان حاکمانان

آن می که تکلیف گنج خانی است  
جان داری تمام گنج خانی است  
مطامی

ای و حجت مهر ز با بهای مسا  
بوی کو حاکمانان حاکمانان  
مطامی

امر که حاکمانان پرورد گم است  
هم قدری نظم امر دگی است  
مطامی

ساخته حاکمانان از بهای مطلق  
ایستادگان حاکمانان حاکمانان  
مطامی

حاکمانان از بهای مسا  
اگر چه حاکمانان از بهای مسا  
مطامی

ای داور معجزان حاکمانان و معجزان  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان را ساز و ساز بود  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

رغبتی که وفا مکر حاکمان  
با جان دارم و طاعت حاکمان  
حاکمانی

یابی که نزدیک روزی بسنگ حاکمان  
گوازم جان بلند باقی من سپارد  
سندی

آی بهاتم بتوان گمت که حاکمان دارد  
که حاکمانان حاکمانان حاکمانان  
سندی

سندی و صد استانی حاکمان  
که جان داری و حاکمانان حاکمانان  
مطامی

حاکمانان (آذربایجان) حاکمانان  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

حاکمانان از بهای مسا  
حاکمانان حاکمانان حاکمانان

جان در . [ د ] ( و مرحوم ) حلاله  
( باطم الاطمان ) درنده جان فائق  
کشیده || حامد از . فی روح ( باطم  
الاطمان )

جاندرازی . [ د ] ( حتمس ) عمر  
دوزی ( استراج ) دزازی عمر ( باطم  
الاطمان ) طول عمر

از می جاندرازی شه سرق  
کردم آفاق را شادی عرف  
نظامی

ر مهر جان دراز می از جهانگاه  
و هر نفسی دزازی کرد کویاه  
نظامی

جان دزازی و مادا که من . نام  
ند گمان ناوار گمان موی حوری دست  
ساده

همس ماحر بار جان دزازی  
همس سر سر باد و سر خرازی  
کاسی

برای سرود باغ سر برای  
حکوم خردهای جان دزازی  
کاسی

جان در آسمی دانش . [ د ]  
( من مرگ م ) میسای شاه لری بودن  
جان نازی گرفت

و شمس حرام نادار ناز و روانا  
بودامی که ماحر دز آسمی . اشد  
سعدی

جان در اندامی . [ د ]  
( من مرگ م ) جان را از دست دادن  
در اندام کبری جان را رها کردن  
جان گسی

کس مارج بو است عسی  
با جان خود داده بود بداد  
سعدی

در نای جاندرازی آن وقت اولاد کرم  
و چون در از من سر از روی او و اهد  
سازم خواهم ( نظام فارسی ۱۴۷ )

جان در نوری . [ د ] ( من  
مرگ م ) نجات نامی . از مهلکه جان  
بی جان نهر نوری

جان در میی و سپید . [ د ]  
( من مرگ م ) نجات . بگم و سوره  
آمین از زیندگانی ( بهار صم )

( استراج ) حرف مرگ کسی  
جان مرگ دو اصناف  
یا تو از حسب لطف در این

جان مردم دست در این  
سرخس و دغلی ( اعل جاز صم )  
|| جان و معلوب من ( مجموعم اولاد )

جان در نای کسی آهسته  
[ د ] ( من مرگ م ) جان  
(۱) دارد ( دل )

هدای کسی کردن ، جان در پای کسی  
ناختن ( از میان آمدن ) رجوع جان  
در پای کسی ناختن شود

جان در پای کسی ناختن [ د ]  
بی نکت [ ( من مرگ م ) جان  
هدای کسی کردن . جان در پای کسی

افتادن ( از میان آمدن ) رجوع  
جان ماحس و جان نوری کسی آهسته شود

جان در نای کسی و بعضی . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) گمانه از جان  
خود هدای جان لو کردن ( بهار صم )

و من گمانه که جانگی از دستگاه  
سر من دار که در نای و ورم جانرا  
سعدی ( نقل بهار صم )

گر جان نازد من در نای دری ابدل  
در تاز نازد جان جان نازد  
سعدی

صبار کسان که جان شرم  
در ای نوری (۱) اولاد  
سعدی

جان در نای کسی گسیل . [ د ]  
بی نکت [ ( من مرگ م ) گمانه  
از جان خود هدای جان او کردن ( بهار

صم )  
خوس آنکه جان نازم لهای من نرس  
جانی کم با ش حامی گشم ز دست  
وز اندام ظهوری ( نقل بهار صم )

جان در نای کسی کردن . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) گمانه از  
زندگانی دادن ( بهار صم ) ( استراج )

و یکد جان در نای ابدل آه نوری  
روزی آنکه خود در نای آورد خوس  
صاف ( نقل بهار صم )

جان در جان کسی کردن . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) گمانه از جان  
خود هدای جان او کردن ( بهار

صم )  
مرا از چند نازد . سر کسب زوی رود  
آدم آنم مگر ز ما خوس و جان ش  
و من عربی ( من بهار صم )

جان در حشر اولاد صم . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جان خود را  
مهلکه آه جان جان خود را در نوری

لف نهایی دست نگار جان نوری  
دوری که م کس جو  
از روی و در حشر ابد

سعدی  
جان در سر دل کردن . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جانرا در نای

دل را نای و صبح ناختن ( بهار  
استراج )

عقل :

جان در سر دل کسی : یعنی جان را در سر دل  
بر انداختن و صایح جاری

جان در سر سودا کردن . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جان را  
هدای من از دست دادن . جان را در

معامله ای ناختن جانرا صفا  
کردن  
گویند مگر سفتی جان خود سر این سودا

گر جان برود بشاید من زنده جانانم  
سعدی  
جان در سر کازر کسی کردن .

[ د ] ( من مرگ م )  
جانرا صفا کازر کسی ادا کردن در راه  
کسی از جان گدستی

برای کس نگوید نگو میکنی  
که جان در سر کازر کسی  
سعدی

رجوع به ماده نده شود  
جان در سر کسی کردن . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جانرا

کازر کسی ادا کردن  
نگمانه آخر دعای بر کس  
که با جان شرم من در سر کس  
سعدی

عاشقی سوحه سر و سامان دهنم  
گم ای جان مگر در نکت جانرا  
سعدی

رجوع به ماده نده شود  
جان در قدم و نکت . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جان در نای کسی

و نکت جانرا ادا کردن  
گرت جان در نکت . جان در نکت  
که از ما دعای ناختن لایق که سفتی  
سعدی

رجوع به جان در نکت کردن سود  
جان در قدم کردن . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جان در نکت

جان در نکت  
جان در نکت کس و نکت  
رسم ای نکت نکت نکت  
سعدی

رجوع به جان در نکت کردن سود  
جان در میان . [ د ]  
کے [ ( من مرگ م ) جان در نکت

جان در نکت  
جان در نکت که مرا ا و جان در نکت  
سعدی ( مرغان ) ۱۴۳ از نجات جانرا

و نکت نکتی که نکت معانه دارد ( نکت  
صم ) ( استراج ) و نکت نکت و نکت  
ر . نکت نکت ( بهار صم )

جان در نکت کردن ( باطم الاطمان )  
جان در نکت کردن ( باطم الاطمان )

آنکه با نوازگان هوشی پیردهنح میکنند  
ای طاعت با ذوات غوطی عشقوستای  
پیش زبان بو تیغ صدوی جان بدیوانی  
گمال اسماعیل  
این چه بیت است که با هر که بهم جانسان  
حسم حاتم شود از کسی مریم باشد  
گمال اسماعیل (معامل بهارجم)  
نصف ما چه بندی بر ماں تسخ ؟  
که با سخ بوام جان و زردان است  
بای ( سقز بهارجم) (آسنواج)  
جان شروه [ ت ] [ راج ] نهی است از  
دهستان گورگ سردشت سخن سردشت  
شهرسان بهمان در ۳۴ هرات غربی شمال  
سردشت و ۶ هرات کی شمال باعربی شرق  
سردشت بهمان واقعه اسماعیلی آورده بای و  
هواوی آن در منزل و ساله است و ۲۱۳ تن میگردد  
دارد و آب آن از رودخانه سردشت نامی  
میشود و محصول آن علاوه بر بویا صوبات  
وشعل اهالی زراعت و گلهداری و باغ  
دستی آن با حسم بای و راه دهکده مالتی و است  
( از هر سنگ سرانجام ایران ج ۴ )  
جان در پلث قالیله [ این تخی ل ]  
( بر کت و معنی ) اما به از امان است و اجلاس  
که با جادو سگای که در و در طرف میکنند  
و یوفال گویند لیکن به شاهد آن باغه  
شده ( بهارجم ) ( اسنواج ) علسی  
پا آک ( باطم الاطاه ) جو سه ساله است و در  
خالصی بطامن  
یشور و با سبب نگه جان حوی زدهای ۶ است  
میشناسی که ما هم جان در ناب حالتند  
محسن آیر ( حمل بهارجم ) ( آسنواج )  
سخت ر ملری ۱۸ ماست درسم او و غایکی  
سسی رو پوی حرفه هم جان در مکفالت است  
معین با ( حمل بهارجم ) ( آسنواج )  
جان شهبان [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
جان شهنشوار داد  
جلت او جان بهمان در ره د  
سخت اساعه با درنده  
مولوی ساسی  
جان قوسه ( سیر مر کب ) در ده از  
جان آنگهان جو دره صحران دارد  
سنگ جان دو سیم ا جان دو سیم  
با بو از غده بر کت نام است  
طامی  
جان قوسی . ( سیر مر کب ) عمل جان  
دوست دوست داشتن - آن زحرف جان  
دوست بود  
جان شه [ رد ] ( سیر مر کب )  
آفریننده جان دهنده به سبب زورج ( در مورد  
حد)

انارای از پندرا برای سست  
می او جان دو سیم و آرای نیست  
مر دو سی  
عده آفرینی که در ده اوست  
همان جان دو جان بر آرایه اوست  
طامی  
|| تاره کند گمان معرج  
اوست دوزیم و زیم نافته نام  
جان فدو جان جان شبنج و نظام  
طامی  
جانده هئی [ ح ] [ ح ] ( محاسن )  
عمل جان داد جان مدا کردنی  
|| مطالعه : معاوضه ( باطم الاطاه )  
( اش شنگایی )  
|| مدینه حدود و مرگانی ( باطم الاطاه )  
( اشتیگانی )  
جان شهبان [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
جان باغی : رفته شن  
نیش است که مرده هم از بوی جان مدینه  
بک آفرینده حوی و در جان و ماه ( ۱ ) مدینه  
عمای سه نازی ( نقل از همان آصفی )  
جان را زدن [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
زدن بی خاطر خطاب جان نشسته بر ای دهایی  
از مر کب  
به زن آمد [ عیال الله رحیم ] نام آورده است که  
به از نیش و در زرد شده چنانکه رویان  
از سیر مر کب از گرم بند و جان در سرد شد  
( دهیمی چلی مر حوم ادب س ۱۸۸ ) و  
دو دوغ با ساد ا او شستن شود  
جان را که نماند [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
بناچار جان او شنسی باطم الاطاه جان  
شهبان  
سراسر در جان مر کب آوردیم  
جوانا ار کوه و مو [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
مر دو سی  
آری و با سبب - کت در بند - آنکه داد  
به داد بود تا جان از کت سستند ( سیر مر کب )  
رجوع از اوست بود  
جان فای [ ت ح ] ( سیر مر کب ) جان  
و ای واحد جان کارمند - آن سیر مر کب  
با کت - آن را در ده دند  
و با در آن از سن سو - ای  
جان با سبب با مر جان زمای  
مر دو سی  
مان در ده جان در مر کب جان زما دارد  
سرسنگ جان زما دهنی به آن که ابا ( ۲ )  
مر کب  
صواب - ام ای او برود  
گوی در زما و در ده جان ملوان  
جان

گرسایه هادی بر اخصی بندهاست  
هووس حجت طاق اجل از ما برای  
سوزی  
جان رفانی [ ت ح ] ( محاسن مر کب ) عمل جان  
زبان جان گری جان گریستن کشتن  
مرا بین  
هر روز جهان جان زبا نیست  
اصناف نهای چه بو نایست  
طامی  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب ) جان را  
رسود به جان با شود  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب ) جان  
مدر رسد جان از دست داده باوان  
سه ف  
سپاهان دروده بو آمتدی  
شاج باب سو - و در کج راه  
جان فانی  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
هلاک شعی مر کب  
بانه که دل را بو نایستام  
وردم در خود رو در نام  
سندی  
جان ده - و سنی ساند مارا  
سوفای این ساند مارا  
شایور طهر اس ( حمل از همان اسمی )  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب )  
او ده جان کت جان او تن ماه شهر شای  
- این در ۱۲ هرات کت شمال ماه -  
به و نام به ماه عده ۱ و نام بود از این  
۳ جان کت - ( از مر کب - سیر مر کب )  
ای این ( ۸ )  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب ) از  
۱۰۰۰ اشعار به نام جان رفانی ۱۰۰۰  
- این در ۱۲ هرات کت شمال ماه -  
به و نام به ماه عده ۱ و نام بود از این  
۳ جان کت - ( از مر کب - سیر مر کب )  
ای این ( ۸ )  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب ) از  
۱۰۰۰ اشعار به نام جان رفانی ۱۰۰۰  
- این در ۱۲ هرات کت شمال ماه -  
به و نام به ماه عده ۱ و نام بود از این  
۳ جان کت - ( از مر کب - سیر مر کب )  
ای این ( ۸ )  
جان رفانی [ ت ح ] ( سیر مر کب ) از  
۱۰۰۰ اشعار به نام جان رفانی ۱۰۰۰  
- این در ۱۲ هرات کت شمال ماه -  
به و نام به ماه عده ۱ و نام بود از این  
۳ جان کت - ( از مر کب - سیر مر کب )  
ای این ( ۸ )

(۱) دو از همان آصفی به جای رمان (۲) صحیح به اسمی مؤلف درمن آورده شد ولی صورتبهای در هم آمده و  
مان بر کتان اینتر سرسنگ جان و با سرسنگ جان زما دهنی جان بر کتان جان در کتان در سر شنگ جان زما دارد  
سرسنگ جان زما دهنی جان بر کتان آورده در ل  
John Richardson (۳)

چنانستان

این نامه نام پادشاهی  
 خازنده کسی خریدیاهی  
 نظامی

خان زنده کسی که از صحنی  
 شد مبعوث او دم مسجی  
 نظامی

خان رنگه [ز] [ا ح] (۲) نام یکی  
 از ملوک اوس در بوب اول سار آمده در  
 «ش بران» آمده است (ارتعاشی  
 ماللهندس، ۱۹۴)

خان سنار [س] [ن ف مرحم]  
 خان سپارنده، خان نهدنه، هدانی  
 ای خسروی که ملک را حاسپار گشت  
 در دج گشت حاسد بو حاسپار تبع  
 مسعودمعد

رعب فر موجو ماسار شود  
 از مرای تو حاسپار بود  
 سانی

من حاسپار مدح موصورت بگازمدح و  
 نا آب کار مدح بو الماطم انگار آمده  
 حاقانی

وز همی سندر را بود دلم  
 شته کار حاسپار و حاسم سمر  
 مولوی

جو حوس انند سری در نای آری  
 باخلاص و ازاد خان سمران  
 معنی

نو آ بود که حاسپار و حان داد هم حوس خورد  
 جو بشتی دستداد اول زعم بر خان، از اول در  
 حافظ

سای دولت آوردن سرفه  
 سری کش بن راه حاسپار است

خان سنار [س] [ن ف] (مهر مرکب)  
 خان سپردن، مردن، هلاکت شدن  
 هر غمی حاسپار سردهم  
 صد هرازان مفسر بر خان بهم  
 مولوی

وز جوع باطن سپردن شود  
 خان سناری [س] [ن ف] (حاسپار مرکب) اصل خان  
 سپارنده خان همی، خان دانی، خدا گذاری  
 با اسواران از شر گور حشش و کار راز و  
 حاسپار بهای سبب کرده (نگار نامه  
 فردسری، ۱۹-۱)

ما از می بو خان سناری  
 با حسیم خوب حر است ناری  
 نظامی

هر کس مصاف در سوزی  
 مضمون بحساب خان سناری  
 نظامی

بود حلای شب خان سناری  
 در سناری تر سنار داری  
 نظامی

چان سر [س] [ن ف] خان  
 سپار رجوع، خان سپار شود  
 چان سردن [س] [ن ف] (مهر مرکب)  
 مردن، موت (مجموعه، رادفات من  
 ۲۲۵) مردن، حان سپردن (بهار صحن)  
 حسن بود رای چان آخوس  
 که او خان سپار و ستودار اوس  
 فردوسی

چو سر دم من اندر نشستی خان  
 «اد اندر سها» نکطره ناروان  
 و اس و زامن  
 ای عادل تو آنکه مردی هست  
 و آنکه که خان سپردی هست  
 نظامی

آمد نگوس من در خان سپردن  
 حان پرواه گوش برون شدندان حیر  
 حاقانی

مرد معس لیک احساس سرد  
 با صداری سر گشت او خان سرد  
 مولوی

نکی شته می گشت خان می سپرد  
 حاکم سگ یعنی که در آب مرد  
 سندی

نار هلاکت من مکن الامتت او  
 با وقت خان - ردیم اندر نظر بود  
 سندی مداح

من شته خان سپردم آنکه چه سود دارد  
 آب از در چشم دادن بر حاکم، گ ارا  
 سندی

سری مردن، که مگوسگی خان سپردن  
 سندی

بو هجو صحنی من شمع جلوت سحر  
 تسمی کنی و خان من که حوس همی سرم  
 حافظ

چان بدموز [س] [ن ف] (مرکب)  
 مهلب حسن خان  
 حورس دادشان اند کی خان سپرد  
 ندان تا گناوند زوری روز  
 فردوسی

مؤلف فرهنگ شاهنامه آرد ولف در باب  
 شاهنامه یعنی مهلب حسن خان معنی کرده  
 (سوخس را فرهنگها یعنی جلاندن و  
 داخل کردن و بهم دوشی گفته و بر آوردن  
 هم نوشته اند در پهنوی یعنی دور گردن  
 و دفع کردن است که زبان اوس می هم از آن  
 گرفته و معنی ناخبرانه دادن استعجاب می  
 کند پس مفهوم مهلب استعجاب است از این  
 لحاظ است فردوسی گفته  
 همان در جنگش مرو دو خند  
 دلمرو همه درد مسو خند  
 بهتر نهاده مسود با از آنچه فرهنگ

احسن آرا در این ست حلالندن بر چه کرده  
 سپرد کار کسی است که کارها را پس اندازد و نا  
 کند (فرهنگ شاهنامه من ۹۹)  
 چان سنار [س] [ن ف] (مرحم)  
 خان سنارنده، روح ستاننده، کشیده، آنکه  
 یا آنچه خان ستاننده، قاتل، قاصد روح،  
 در سحر و ریشه خانستان

زمین عجو آس نورستان  
 گرشاس نامه  
 نگمت اس و بر کرد کوه گران  
 جنگه اندوزی سوره خان سنان،  
 فردوسی

سپهدار رستم یل صفت شکن  
 انا حاستان تیغ دشمن شکن  
 فردوسی

فکنده سر سوره خان سنان  
 یکی را سگ و یکی را سگ را سنان  
 آسندی

بعد از ملکی که خان سنان  
 سسر بو خان سنان دیگر  
 مولوی

دل دهد خان سنان امام  
 در ده طحاستان مراسم  
 حاقانی

عمر تو حسست عطفا امام حاستان  
 سرتی من که عطفا سگ در گدشی است  
 حاقانی

حکم شد در هم سگسته حوس که  
 چان گند حاستان آمد بر دم  
 حاقانی

در گند حاستان رید صبح  
 حاقانی

ود بر آن حوا نگاه طارم پیری می  
 صبحو اعل دردی هم حوا اعل حاستان  
 حاقانی

سره بر جام اشانه گمی اهران  
 کان ۲۰۰۰ در روی حرج حاستان اشانه اند  
 حاقانی

سگ حسیگه او تر کس آن شسته دیوان عشق  
 مرد اول از اسم حرج حاستان آورده ام  
 حاقانی

سبب اندر سنامه ازرق حفاط و مردی  
 حرج ازرق و سبب حفاط حاستان  
 کان سینه خان - ان حور در  
 آبی خدمت و آسبی در  
 نظامی

بر وصل سبب کرد اهران  
 دلجو من کنی و حاستان است  
 نظامی

لعلب اورد صحیح حاکمستان بر  
تو کجا که بهنگه جان مشتاق است

در حوض نهمین درواست حوض است  
آب سنان خان سنان او را در صحرا دریا ساخته  
(سید مادامه ص ۹۰) چو سحران بر روی که جز  
مهر که قتال بویک سنان حاکمستان مکتوبگر  
را از خانه ریز (مجله التوازیج گلستانه  
ص ۲۰)

عادت پیک حاکمستان آمد  
با گریه از الامان آمد  
چو آمد زین دمس خانستان  
سند اجل رای اسب روان

شما را از سوز این حاکمستان مسکینان  
بر هام (گلنگه و دمه) رجوع مصلان  
ستائده شود  
[اصف مرزا] در شرح آنکه حاکمستان در آن  
را از گریه  
آید همدم در خان سنان گریه بوی  
خان سنان و از حال بوسرم بداشت  
رود ای

بعد از ملکی که خان سنان  
ششم و خان سنان دیگر  
سوزی

جان سنان **جان سنان** [پس ت] (ص)  
مرکز (گشتن) نفس روح کردی روح  
را گریه  
همه گویس انگس برمان بهد  
اگر خان سنان با اگر خان دهد  
مردوسی

عفت آسعه و از نام گرفته است  
خان سنان از من و سر منده مرا  
شفا می اصحابی (مق از من آن صبی)  
جان سنان **جان سنان** [پس ت] (ص)  
خان سنان روح که آسعه رجوع نا  
جان سنان  
جان سنان **جان سنان** [پس ت] (ص)  
گریه روان گریه عمل آنکه ما آنچه  
جان و می ساند  
سندی و هدا اسبابی کنی  
که خانداری و خا سنانی کنی  
مردوسی

پس از مرگش مهر مانی آسند  
ر دمس نگی خان سنان گسند  
مردوسی

مرا گریه دهی در خان سنانی  
هادب لادمسو بنده ملروم  
سندی

**جان سنان** [پس ت] (ص)  
مرکز (گشتن) جان را گشتن گشتن  
روح کردی جان سنان چنانکه در آن  
که مرا فرمود حق کامرود جان  
جان او را تو بهند و سنان سنان  
مولوی

چون نام حق بهندستان هدم  
دینش آسعا و حاش سندان  
مولوی

جان سنان ستاد ملک الموت در حر  
در حاکم بود عاشق جان ایشان را  
سندی

گو سلام من آی نا شه سندی و خود  
وز من اصل سنان جان سنان سلام  
سندی

**جان سنان** [پس ت] (ص)  
آنکه سندی جان دهده با پاساری بشکجه  
و هدای و در دهها در مرد  
جان سنان [پس ت] (ص)  
مری رجوع نا جان سنان

**جان سنان** [پس ت] (ص)  
جان سنان گوی (پس ت) [پس ت]  
و سنی (جان سنان گریه جان گویا و روان  
سنان گوی نفس ماطله  
بوی جان سنان گوی صبی

که از روح دهده من دایم رمی  
نام سوز  
**جان سنان** [پس ت] (ص)  
مرکز (گشتن) نفس ماطله

(دانش املائی ص ۹۲)  
جان سنان گوی و رجوع جان گوی خود  
**جان سنان** [پس ت] (ص)  
جان را سوزاج کردی به از آنکه بر روح دادن  
جان او در بدن جان  
گر دله می نام جان سنان

چون بوانم سران جان  
عظمی  
**جان سنان** [پس ت] (ص)  
آس تان جان روح ای جان

آوردن جان  
از من بومرا خون سوز جان  
چون عالم سوز ای جان جهان  
مولوی

|| (ص) آوردن جان  
مرغم من سر جان می به انعکس  
سوز جان می و آه عاشقا انعکس  
دهای سوزی (ملازمع آن صبی)

**جان سوز** (ص)  
سوز سوز روان سوزده آسعه ما آنکه  
جانرا سوزاند آنکه نا آسعه جانرا آورده  
ساز

هولتند حاویه یادا کر حلال  
ساز بوحاصور اهدا در تمام  
عظمی

تو با تریاک و من طاهر حاصور  
ترا آبرور و آنگه من مدین رود  
عظمی

ولز نهمین درواست حوض نهمین درواست  
سپهر (ترجمه محاسن اسمعیل ص ۹۳)  
که شده اس ره حاصور که هر یاد مگرد  
عظمی

گرا گویم که نایب درود حاصور  
عظمی همد جان مانوان گسرد  
عظمی

سوم قهر حاصورش جان گدا از مات بی  
و حلسان  
(حکایت السهر ص ۴ از ج ۳ ص ۲۲۲)

**جان سنان** (ص)  
رای او رنگ بوری شارد مر حاصوری  
چون سست است روزی هم زای و اولی بر  
عظمی

و رجوع جان سوز شود  
**جان سنان** (ص)  
خواهد آنکه او حاکم سینه آمده است  
منارا بی التوازیج در حاکماری  
از برای آرمون می آرمود  
را آنکه من مردمان و جان سوز

مولوی  
**جان سنان** [پس ت] (ص)  
و اسندان سوزی است که نرسد همه جان  
شوری آرم و سوزی مشاوار  
رجوع نا (سوزی ح ۱ و ۲) نا لب  
د از سوز الله (وی ۱ ص ۱۷۴ سوز)  
**جان سنان** [پس ت] (ص)  
(سوزی از سوز)

**جان سنان** [پس ت] (ص)  
مطارد و جزا نا ال سنان روان آرموی  
و سوز هفت سوز  
جان سنان سوزی او سوز

عظمی  
عظمی  
عظمی

آرد او از طوایف واهر آرد  
جان سوزی از سوزی سوز  
عظمی

**جان سنان** [پس ت] (ص)  
آس جان آسوز جان سنان  
(عظمی سوز) عظمی سوز  
عظمی اس طوا جان سوز  
(سوز از سوز ص ۲۲۷)

|| عزم از (ص) (عظمی سوز)  
سوز سوز از عالم الموت سوز  
از کاه سوز ملنا سوز جان سوز  
عظمی (سوز سوز سوز)

|| عزم از (ص) (عظمی سوز)  
سوز سوز از عالم الموت سوز  
از کاه سوز ملنا سوز جان سوز  
عظمی (سوز سوز سوز)



حاجعلی

الملك خود

حاجطی المملکته [ین آیل] (رکت اصافی) رجوع به حاجطی المملک خود  
حاج عالم [ین آل] (رکت اصافی) حضرت رسالت پیام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم (آنندراج) رجوع به (مجموعه مرادفات ۱۳۴) شود  
حاج عزیز [ین آخ] (رکت اصافی) مسم بدان حریر (بهارمجم)

ماز عربی که مود ماضی اوون  
حاج حریر که بو دجان حریرم  
حاجای طاطا (مقل بهارمجم)  
حاج عرفه [ین آخ] (راج) دهی است از دهستان قلعه دزسی بعضی حومه شهرستان ماکو در هشت هزار گری جنوب ماکو دهفت هزار و پانصد گری جنوب باختری ماکو ماکو مقرر داغ واقع شده است جعلی است گویه بانی و دزه آب و هوای آن معتدل و مالارامی است ۱۶۴ بن سکه دارد آب مشروب آن از چشمه نامی مسود محصول آن غلات و سبزی اهالی برزاع و گله داری است صنایع دستی آن صنایع نامی و راه مالرواست

( از فرهنگ همراهی ایرانی ۴ )  
حاجعلی [ین آخ] (راج) نام جعلی در کنار حاده عربی و دست که در آن سراوان و باصان در ۳۶۶۰ گری تهرانی واقع است

حاجعلی [ین آخ] (راج) دهی است از دهستان مازن بعضی حاس شهرستان راهندان واقع در ۷ هزار گری شمال باختری حاس کنار سوسه حاس راهندان جعلی است حاکم گریسب معتدل و سکه آن ۱۰۰ بن است و این ملوخی آب آن از صفت نامی است سود و محصول آن غلات دزب است و شیل اهالی برزاع و گله داری و راه آن شونده است مردم آن از طایفه تریگی هستند (از فرهنگ همراهی ایرانی ۸۲)

حاجعلی (راج) دهی است از دهستان کانی بعضی سوسه و کلانی شهرستان گری شاهان واقع است در ۴ هزار گری شمال سقر و ۲ هزار گری آلمادین جعلی است گوهستانی و سردسیر و سکه آن ۷۸ بن است آب آن از حنمه نامی میشود محصول آن غلات حواری و بون است و شیل اهالی برزاع و فالجه و حاجم دیلاس نامی است و راه مالرو دارد

(از فرهنگ همراهی ایرانی جلده ۱)  
حاجعلی [ین آخ] (راج) ساؤل از سرداران سلطان حسن میرزای قرا (از حسد اسیر جهان حمام ح ۴ بن ۱۶۶) رجوع بهمان کتاب شود

( از فرهنگ همراهی ایرانی ۲ )  
حاج سپهران [ین آیل] (رکت اصافی) حان هریس دزدگانی (ناظم الاطباء) و رجوع به مان شهرین شود  
حاج نیر لوی [ین آیل] (رکت توصیفی) حان حوش حان حریر  
گر یکی درن جهاز شد غالب  
حان سرس بر آید از غالب  
معنی (مقل آنندراج)

رجوع به حان شران شود  
حاجنیس [ین آیل] (راج) (بهارمجم) (آنندراج) کسیکه به ساس از دیگری کاذبی احاطه دهناست و کابل موسی ولی نام نامی است  
حلیه ولی و بدل حوسه معنی [ین آیل] (معنی الارب)  
بی ناده دل رسد جهان و با میشود  
گل حاشی مناره مناس میشود  
کاسم (معنی بهارمجم)  
صحنه دل را سوی ماز دور مسکام  
این گره دروسه حاجاشین اعداد است  
حاج (معنی بهارمجم) آنندراج

|| نام البطله و المعهد  
|| والی حکمران حاشی قفقاز حکمران آن از حاب امرا طور روس این کلمه با کردن و سنی صرف شود  
حاشین کردی [ین آیل] (معنی رکت) قائم مقام کردی (۱) بدل کردی  
حاشینی [ین آیل] (حاشی رکت) جلالت و لام عهد و راه (۲) (ناظم الاطباء)  
حاشی حاشی رجوع به حاشی شود  
حاشینی کردی [ین آیل] (معنی رکت) حلاف کردی (ناظم الاطباء)  
حاشی طلب [ین آیل] (معنی رکت) از اسماء معرب (آنندراج)  
حاشیان [ین آیل] (۲) حاشی رجوع به حاشی شود

حاجطی (راج) حاجطی نام کسی بوده که به املا شایحه است رجوع به حاجطی المملک خود  
حاجطی المملک [ین آیل] (رکت اصافی) حاجطی المملک همه حاد رجوع به حیطا مایه سوسه و نام اصافی حیطا بالان اول من عرفه حاجطی (بالون) المملک ولی دزه بون اوعلی سنا حان بهران در کاه حیطا ا چند آمده و نام اصافی حیطا بالان اول من عرفه حاجطی المملک (نامی حای مودوم) در هر حال اهم از اینکه حاجطی نامد نا حاجطی مفوم سده که است (یادداشت مؤلف)

حاجطی (راج) حاجطی نام کسی بوده که جان بازارا شایحه است رجوع به حاجطی

رجوع به حاجشکر شود  
حاج شکر [ین آیل] (رکت اصافی) شکار گندشمان (خره نامی) (برهان) حجان بصورت و معنی بهنگ حان شکر است بو با بهنگ کبی صده از چه در نامد امیر عبداللین دینشاه (معنی از صحاح العربی) بهنگت کام صراحی چو دم مجر صده و وجود ملک حان شکر آمده است  
حاجی

حون دست اجل حان شکر آید هم و حون پای صفا دزنده آید هم و حاج اقدس باختری  
گاهی حونم بدان دلف دویا یرشکنی زبرد گاهی حونم بدان حشم به حان شکر مند عبدالواحد جعلی

راج گف می اندیشم که خود را از مازی این ظالم (ماز) حان شکر برهانم (کلمه و دمه)  
|| حریر [ین آیل] (بهارمجم) آنندراج  
چهار شکر معنی شکر است (برهان) فامس ازواج فرشته که حیل سنان همه است  
|| حاد حوانا و حسی (ناظم الاطباء)  
|| مشهور مطلوب (برهان) (آنندراج)  
حایاه دار معرب || تکلم از روی صعب و برس (ناظم الاطباء)

حاج شکر [ین آیل] (معنی رکت) حان شکست کسی هلاک کردن حان شکار کردن حان شکر بدن و رجوع به حان شکر بدن و حان شکار و حان شکر سود  
حاج شکر [ین آیل] (معنی رکت) هلاک مقل (ناظم الاطباء)  
حاج شکر [ین آیل] (معنی رکت) حان شکست حان شکار کردن کسی هلاک کردن و رجوع به حان شکر و حان شکار و حان شکر سود

حاج صفا [ین آیل] (رکت اصافی) حای صو گد حان صفا (سرنامه مصری) این صواب در حای اسم حال کسی که کسی حری را یکی سلول و سوارس ساند که آن را سکو و او معاصط کن (آنندراج) حان صفر من اسم دهن معروف من شفا می سازم حان خود حان من و حان شفا سلطان ساوخی (مقل آنندراج)  
|| حان من مدای حان شفا ناد این صباغ از خدمت امیر مهابت الدین حکیم کرمانست (سرنامه مصری)

حاج ضرور (راج) ده کوچکی است از ساهگل بعضی ساگل دلمان شهرستان لاهیجان در هشت هزار گری واقع است و ۲۲ بن سکه دارد و راه آن مالرواست

**جانعلی** [ج] (راج) مردند خوانده جانعلی  
 پای که ایستد سینه جانعلی شیاره از سینه جانعلی  
 به نقل رسیده (از حسیب السیوطی) جام ج ۴  
 ص ۲۷۹) رجوع به ماکناسه بود  
**جانعلی خان** [ج] (راج) جامی که از  
 سرداران جماع دوره زندیه بود و شب  
 به گام با حیات بهمنه خوانگه زکی رند  
 که بزم هر کوی سلطان در اصفهان خواند  
 راجه خود از شیراز خارج شده بود و آورده  
 و او را بقتل رسانید  
 (از دیلم معمل الواریج گلستانه ص ۲۸۴)  
**جانف** [ج] (ن ف) کسی که میل کند  
 از حق در وصیت (منتهی الارب) (افریه  
 النوارده) جانف از حق  
**جان فایز** (راج) نامط عربی در آن  
 ایستاده (ن ف) یکی از بانشان اسامه ولی است  
 (از حلی السیوطی ج ۱ ص ۳۱۲) رجوع به  
 وان ایستاد  
**جانف قادی** (راج) می بود که در  
 زمان سلطان مراد خان الک گندهای  
 حرم سرا بود و مدتی به او دی نام داشت  
 (از قاموس الاعلام ترکی)  
**جان فریبا** [ف] (ن ف مرجم)  
 جانفریبا، جانفریبا  
 آه جانفریبا اگر بگردد شکند و مرا  
 استکان فرودم از آه آسان فرودمی  
 جانفامی  
 اگر چه ریح عرب جانفریبا است اما بفرج  
 بلدان و مشامه همراه جانف راجت اجرا  
 بود (کافه دوما) رجوع به جانفریبا  
 و جانفریبا شده  
**جانفریبا** [ف] (ن ف مرجم)  
 می آید به نصاب گنده حرم بود (شرفنامه  
 مدنی) در سینه جانفها آواز رسانند  
 مودی (ناظم الاطباء)  
 بازها او هر دو جانفریبا  
 دست در جامس زدی آه زای  
 جانف  
 || جانف اگر رند (ناظم الاطباء)  
 || مویح در زمان (ناظم الاطباء) و  
 رجوع به جانفریبا و جانفریبا بود  
**جانفریبا** [ف] (جامس مرگ)  
 عمل جان فریبا، جان فریبا، جان  
 آرازی  
**جان فریمان** [ف] (ن ف) (مس  
 مرگ) جان هند کردی، جان راجه  
 کردی  
 ملک و نام لب نداده باشم  
 آنگه که مراد جان فریمان  
 جانفامی  
 سوی آن مری نامیده جانفریبا  
 جان فریمان است از جانفریبا و جانفریبا  
 کاسی شش و زنی (معمل از همان آه می)

**جانفریبا** [ف] (جامس مرگ)  
 جان را مائولگی کردن، روان را حسه  
 ساختن  
 عقل داند که پریشان بودست  
 هر که از بهر حال جانفریبا  
 کمال اصعبانی (نقل از همان آه می)  
 رجوع به جانفریبا و جانفریبا شود  
**جان فریبا** [ف] (جامس مرگ)  
 در تدارک شعر سارا، فروش زمانه در  
 برابر مشوق با حقیقتی دیگر  
 مردم فروشم جان را بوسه تمام در بها  
 دیوانه نام باشد مرا ما خود سی بازارها  
 مولوی جامی، (نقل از همان آه می)  
**جان فروزه** [ف] (ن ف مرجم)  
 از روزبده جان، نشاط آورنده روان (ناظم  
 الاطباء) جان فروزه رجوع به جان فروزه  
 شده  
 جانس جان فروزه به نیت جانس  
 بردار بکنم از دج خود امی جانها  
 اندری لاه می (نقل از همان آه می)  
 کوزار و مشکگر بر دوش طبع زهر نهان  
 جان فروزه و دانگشا و هر دو لایه  
 سوره هری  
 پس تو چراغ جان فروزه است  
 بشدین من زینک فروزی است  
 نظامی  
 آتش را در آه - سودان  
 به آه آنگه که گمشاد جانم و روان  
 نظامی  
**جان فروزه** [ف] (راج) نام ردا و شکری  
 نام بهر نام حواس بود  
 یکی به آقا نام او جان فروزه  
 که دره شاه کرمانی در روز  
 فردوسی  
**جان فروزی** [ف] (جامس مرگ)  
 عمل جانم در رجوع به جان فروزه شود  
**جان فروزی** [ف] (جامس مرگ)  
 عمل جان فروزی، عمل آنگه جان سود را  
 به پای جری دمه  
 من مانو، کازان مروسی  
 کازو به زبان مروسی  
 نظامی  
 آنگه جان فروزی در ادب -  
 نگارنده از آن جان جمع است  
 نظامی  
 چون جانم بود جان فروزی  
 به کر بکنم زبان مروسی  
 نظامی  
**جانفرا** [ف] (ن ف مرگ) بفرج  
 مروج (ناظم الاطباء) نشاط آورنده، جان  
 فرامنده، جان فرای، رجوع به جان فرای  
 سود

جانگوان حسه جان شادی مراست  
 روح مازا قوت و دل ز جان مراست  
 جدا آن شرط و شادان آخرا  
 آن حرامی دل و دل جان مرا  
 مولوی  
 هزار جانم آمد جان شد دلکش و دریا  
 باغ و باغ گشته درش اقلش و دریا  
 (آمدراج)  
 || آب حویه (مرهان، ناظم الاطباء) آب  
 حیوانی (آمدراج)  
 || زور مست و سوم از ماههای پر حوری  
 (ناظم الاطباء) نام زور بست و سوم از ماه  
 های منگی (پرهان، آمدراج) و آنرا  
 جانم می نامند (پرهان، آمدراج)  
**جانفرا** [ف] (ن ف مرجم) جان فرامنده  
 نشاط آورنده  
 جهان جانگرای است و از جانم  
 جهان گم آمده است - او ده پای  
 (گره سبب نامه)  
 جهان دار پردان گوی می -  
 که دیدار تو جانم است مست  
 فردوسی  
 شعر من هر دم من پرهان است -  
 جانم را و صاف چون آب دلال  
 ناصر - سرد  
 زود آندوی گوه مرجم است  
 از منی جانم جانم  
 جانم را جانم - پر حوری - جانم بود درون  
 پناه می برم کسوی جانم جانم تو  
 جانفامی  
 بدو جسم تو از جانم زاری جانم اما  
 و نام جانم زاری جانم - مازا  
 جانفامی  
 گفت ای جانم جانم  
 اندیشه تو آه گم ایام  
 نظامی  
 بر آرزوی جانم جانم و زاری  
 جانم جانم جانم  
 نظامی  
 جانم جانم جانم جانم  
 جانم جانم جانم جانم  
 نظامی  
 در هوای آه جانم جانم  
 حواب و آرا جانم جانم  
 نظامی  
 کسی آن زنده گری جانم جانم  
 در مراد جانم جانم جانم  
 مولوی  
 ملک سواهران - جانم جانم جانم  
 چون جانم جانم جانم جانم  
 سوزنی

دندان در رویش در پایم از هوای ریخت  
گفتار سحر اش در گوشم از صور رود

هوای دلگشایش و آب سحرایش شب  
صدی

صسی مریم  
(ترجمه عباس امینان ص ۸)

باموت حاضایش از آب لطف زاده  
ششاد خوشترامش در باز پروریده

|| رود مست و سوم از ماء مفکی (از  
رهان، آندراج)

حافظزایی. [ف] [حاض، مرکب] عدل  
حاضر، کار آنکه آنچه جاری هر آید

ای در نظر بر حاضرایی  
در سکه دو جهان گشایی

آن نام از او جان فرایی  
گاززده مسان موصایی

تلك بوحوس بوسد در شان بازو اصر  
بموت جان مرایی افسون سحرایی

حانه بنان. [ف] [ن ف مرکب]  
کسیکه جاری خدا کند (ناظم الاطباء)

خدا گسده جان  
ر که کند حاشان خلق

بر صدر بو جان نشان کرده  
حانایی

آنکه از عشقت در امانت نهادم گسست آن  
این که با امانت دایم حاشان است از همت

حانایی  
گر هاسق شاه احترام نسب

پس خوردم حاضار و نصیح  
حانایی

لطف از دم صبح حاشان بر  
رحم از شب حاشان مسان بر

صدی  
دل زده و دیده خون بند و جان صمیم جانند

آن هم برای آنکه کم حاشان نوسب  
صدی

|| مشتاق (ناظم الاطباء)  
حاشانان [ف] [د] [مع مرکب]

جان خدا کردن، جاری در راه کسی دادی  
مسان نام رودخانه ماهروی

که در آن هم حاشان بروی  
مردوسی

که سربازی گسب و حاشانم  
مگر کاحوال صورت دارد اسم

حانایی  
گر دم سحر از لطف بویین آرد

جان دشام سوغاتند م بونه سم  
صدی

بدلم بو که جان بر تو هشام روزی  
از دو خاطر م آمد که مباحث جود

صدی

کام دلم این بود که جان بر تو هشام  
این کام مسرشته زبان کار بر آمد

صدی  
حاشان کردن. [ف] [د] [مع]

مرکب حاشانی کردن جاری خدا کردن  
حاشانند، جاری همراه کسی دانند

کدام روز دیگر جان انکار باز آید  
که حاشان بکنی روز وصل بر جان

صدی  
حاشانی. [ف] [حاض، مرکب]

رحم صعب، گوشش بسیار، صبر را در  
حمت دیگری صرف کردن (ناظم الاطباء)

صعب حاشان خدا کردن جان در خدا گزینی  
صل آنکه حاض، بر سر کاری مادر راه کسی

خدا کند  
ما او ر خوشی و مهرایی

گری همه زود حاشانی  
نظامی

حاشانی کردن [ف] [د] [مع]  
مرکب حاشانند، جان خدا کردن

حانی. [ن] [ع ن ف] کسیکه از معنی  
سنگ اندازد (از معنی الارز و ناظم الاطباء)

بدارنده سنگ ماصحی  
حان فاضل. (راج) دهی است هر

دستان ایچرود از بخش مرکزی سیرستان  
در جان دو شصت و هشت هزار گری خوب

ماجر در جان وده هزار گری راه عالی  
عمومی واقع شده و منطقی است کوهسای

و سردس ۴ ۱۰۰۰ سکه دارد زبان آن  
ر کی و شش منعی است آب آنجا از حبه تأمین

مسود و محصول آن علالت و شغل اهالی  
زراعت و فلاجه ای و راه آن مالروست

(از مرهنگ حرا بیای ایران ح ۲)  
حان فر نالو. (راج) واقع است در

کاز رو - ۳۰۰ ماز در حوس زراعت آن  
و عوایس گرم و است حانوار سکه دارد

(از مر آب اللسان ح ۴ ص ۱۳۹)  
حان فر نالو. [ن] [راج] دهی است

در دهستان ماه بخش ماه شهرستان محمود  
دزده از گری شمال باختری ماه سرازه

مالرو ماه به کسک آباد واقع شده منطقی  
است حنگه و گرم و ۹۷۰ تن سکه کرد

دارد آب آنجا از رودخانه تأمین میشود و  
محصول آن علالت و پسته است شغل اهالی

زراعت و راه آن مالرو است  
(از مرهنگ حرا بیای ایران ح ۹)

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانکاهی

کله داری و راه آن مالروست (از مرهنگ  
حرا بیای ایران ح ۴)

حانویر. دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

واقع شده و منطقی است حنگه و لای و  
سردسرو ۴۰۰ تن سکه برل دارد آب

آنجا از چشمه تأمین میشود محصول آن  
علات، حواب و شغل اهالی زراعت و

حانویر. (راج) دهی است حرو دهستان  
مهرآرود بخش مسان آباد شهرستان روبر

در همد هزار گری خوب حاوری و بر و  
در هزار گری سومه رر مسان آباد

جان کن ای گو و گوچگر سوروسن نیکو گوی  
موه و رونه چه گو دود در این لسانی  
سوروس  
ویران همه شده آمدندی و جان می نکلندی  
و هیچ بنواستندی کردی (استکندر نامه  
سینه نبیسی) از ایلت تا وقت صبح جان  
میکنه و الله فرصت نمی یامته (استکندر نامه  
سینه نبیسی)

چون زین هزار سال اهل دلی ماورد  
ایمه جان چه میکنند در برای آسمان  
جانانی

ما کوشه مین کان گندم را  
نه کان گندم س جان گندم را  
بطلمی

ماهد و این کان می کم من  
ما سگر که چون ماور بکنم من  
بطلمی

قلبت به حال و مصلی عمری خون خورد  
و جان کند و مال و جاه و دست آورد و طبل کرد  
ساز منی آورد باغی باغات روسته سواحه  
اسماء علیه السلام یکه گور با رنگاه پاوت  
(تد آره الاوانه) || جان گندم از سنگان  
حجم در بیع سخته بیسی بدمن و فویدی را  
صیغه در شکله دور گاز موند و احوال  
سوروس گندمش در جور و سراو از اس  
(بهار حجم آندراج)

جانکو و دورانی [ (راج طایفه  
از طرایف تر آس ایران کنه مر آس از  
تویسه و بیجاها جاوارند (از سر املی  
سایس اجهان س ۱۰۴)

جانکنی - (۱) جاننی رجوع به جانیه  
شود

جانکنی [ (راج) نام یکی از نهستانهای  
میش اردان شهر ستان سورس ارد است و  
در جنوب شهر ارد واقع است و حدود  
و مشخصات آن شرح در است

از شمال بکوه آب ساس و کوه ارمان و  
کوه دلاکیر که (خطای اس آنها منظم  
این دهان باصه بان کوه و سا کوه  
است) از جنوب بروحانان س ا ان از جنوب  
کوه رنگ و کوه او الا که (خطای اس  
آنها منظم است این نهستان ما هندان  
جانیه را و باورد است) از اشر بکوه نیک  
آب و بادیه او منجود است وضع طبعی  
این دهان جلگه است که از اطراف  
ساده از مهابه و انا مساند و همه  
کوهها آن شرح در است

۱- کوه رنگ واقع در جنوب حاوری این  
ده سار که طبعی در ۱۰۴۷ م است

۲- کوه اوله ان در ارض هندستان  
۳- کوه آجهان در جنوب هندستان

۴- کوه آسب - دان - ان مان در سار  
۵- ان رودخانه در آسمان از کوههای

جان کنان [ کن ] (مید مرکب) ذوالحال  
جان کلند. ذوالحال احتضار

پرسرهای جان کنان کردم و طالع مرا  
یاوسری پذیرد به چون سرورهای آسمان  
حاطمی

مر جان که رسم سته فنیته  
ذو طایفه جان کنان در روایت  
حاطمی

فتح هندان دیتش جان گفان  
از سر دندان شده دندان کان  
حاطمی

و رجوع به جان کنان شود  
جان کنان [ کن ] (معن مرکب)  
جان دانی مجسم بودن ذوالحال سکران  
بودن جان دانی میرنده سکران سوق  
[ کن ] (مشبهی الارب) میان [ کن ]  
(مشبهی الارب) مرغ [ کن ]

من هان گویم کان لاشعرا  
گفت و سکنه سحنی جاننی  
رشد و طوطا

طله کار گوهر آه کانی اند  
هینداز اسد جاننی شد  
بطلمی

حجم در جان لندن آمد چون چراغ  
زان هواقش در دهان آمد مردم  
جانانی

سد سرگران آیدمان کنی عالم را  
تازین طلک حسنی و لغار پدید آید  
جانانی

چون سروری گشت جان کنان در او  
ساز و در صبح ای سح طوار  
مولوی

مرد مرده گشته جاننی سکه  
دست داند هر گمانی سرده  
مولوی

سد فر ای گوشت لاشعرا اجهان  
که خود در آس رشنه جان انان  
مولوی

وز از مینان اغان آس رایده و از دست  
مصلح جان آسین ساند  
مولوی

ازاد مو در جل عینک بود  
جان کنان از برای بوسه من و در را  
جاننی مولوی (منزل از میان آسمی)

منل مردن مرده جان کنان سینه  
[ (راج) سار جعل از کنی روح و بی سار  
مردن و آوردن مقبوضی راه با امل کوه  
کاری از کنی یا سوری دانی سینه  
سار در پرداخت مالی یا افعال حلی  
صعوت و طاکمال آس از کنی نازی را

رومه سوری مره مره کنان از نادانی  
ای هر آسین و مره کنان از نادانی

جان کنان [ کن ] (معن مرکب) سکران  
جان دانی مجسم بودن ذوالحال سکران  
بودن جان دانی میرنده سکران سوق  
[ کن ] (مشبهی الارب) میان [ کن ]  
(مشبهی الارب) مرغ [ کن ]

من هان گویم کان لاشعرا  
گفت و سکنه سحنی جاننی  
رشد و طوطا

آورد وقت آردیا حوامی  
آرزو خواهد را جان کنانی

جانکنی [ کن ] (راج) معنی حرم هندستان  
حومه بخش کوچک شهر ستان درشت است  
که در هر از گوی حاور کوچک شهران و طاریه  
خوسته کوچک شهران به لایحه جان واقع شده و مصلی  
است جلگه و معتدل و مرطوب و ۳۵۰ تن  
سکنه دارد و در میان آسین شیهه و زانمان گلکی  
فازسی است آب آس از موروسه سید رود  
مجمول آن بربع ارضش و صیفی و شغل  
اهالی زراعت و مکاری است

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)  
جان کنان [ کن ] (راج) سکران  
یکی از اسنادان میرزا صالح شیرازی و  
هنگام حصول درآمد گلستان خود سکران  
کرات لاتین و انگلیسی و علوم طبعی را  
بر اکرجه است

(از معنی شناسی ج ۴ ص ۳۴۲)  
جان کنی کنان [ کن ] (معن مرکب)  
کمایه از صنعت جان موند  
معاودت کردن در جوانی آس که آسای  
جان موند

جانکنی [ کن ] (معن مرکب)  
سره و سکران سر آس گردش  
(ناظم الاملاء)

جان کنیلین [ کن ] (معن مرکب)  
مرد (بهار حجم آندراج)  
جان هدا کنی

صدبار جان کنیدن از آن که پیش طلی  
نکساز آس من در بی منجا آس  
سروا ظاهر و چند (منزل بهار حجم)  
حوس آسکه نقل سا املهای می پریش  
جاننی کشم مایش جاننی کشم در سش  
طهوری و شری (منزل از میان آسمی)

جانکنی [ کن ] (راج) خطای در حقوق  
دموان خطای در حساب و باه و در وسط  
تجدد از اموال و موهبات و حقوق دموان  
مجموع آس در اول در مؤامرات و سانسک  
منش شده (از مرجع سانس اصفهان  
ص ۱۰۲)

جانکنی [ کن ] (راج) یکی از طوائف  
ساکنی سال هند (از حصی مال هند  
ص ۱۰۲)

جانکنی [ کن ] (معن مرکب) کمرنده  
روح و جان (ناظم الاملاء) || در سال بر  
آسکه جان دهد معنی (بهار حجم) سکران  
رجوع بر سکران و معنی او سکران  
مان لعل او مرهاد جان کنی

کسبه کوه را چون مردان کن  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان کن لعل حوی رسد جان  
جان کنی و امد رسد و جان  
جاننی

جان گران

جانگناه ( ن ف مر کب ) هونان  
حظراتک مهلت (ناظم الاطفا) [ح] حای  
که زندگانی بدوی حظراتک باشد  
(ناظم الاطفا)

[ ح ] جانگناه [ ه ] چاه پر خطر و مهلت  
ویچ در بیچ (ناظم الاطفا)  
جانگدار محله [ ک ] [ ن ] [ م ] [ ح ] [ ل ] [ ک ]  
( راج ) ( ۱ ) دهی است از دهستانهای تابع  
آمل مازندران ( سرنامه مازندران داسو  
ص ۱۱۲ )

جانگدار [ ک ] [ ن ] [ ف ] [ م ] [ ک ]  
هرچه روح را نگدازد و ناتوان و حاضر  
گنبد و ست و ضعف نایبند و تلف گنبد  
(ناظم الاطفا)

بی حسرت تو خود سوام سه روز بود

کاس مهر جانگدار تو آمد مرا ز سل

سودی

کند سوا سه روز ستر جانگدار

سکی دست کبود بود دیگر دواز

سندی

صرب دشن اگر چه با سر ز آب

زده پوست جانگدار بر آب

سکی

سوم مهر جامه سوزن جانگدار اوردن

می و طمان ( سب السر حره ۴ مطه

ص ۳ )

جانگداری - [ ک ] [ ن ] [ ح ] [ م ] [ ص ]

مر کب ) هیل جانگدار ، روح گدار

شم از چه نگره جانگداری منگرد

گریه زده حده مصاری منگرد

سندی

در جوع به جانگدار شود

جانگدار - [ ک ] [ ن ] [ ف ] [ م ] [ ک ]

هرچه در قلب بود کند ناله جانگدار

ناله دل شکن (ناظم الاطفا)

جانگران - [ ک ] [ ن ] [ م ] [ ک ]

مطلوب گران جان ( آندراج ) [ ح ]

سندی

من سخن منوع و منکر مرا

خونی از این سر صند جانگران

سندی

شاه است گران سر او چه زدهی

زین منجان گران ندیده است

سندی

کسم صحال او که آوج

من فل سگم تو جان گران

سندی

جانگرا نی - [ ک ] [ ن ] [ ح ] [ م ] [ ک ]

عمل جان گران ، صحت حای

حوای و از عشق پر مهر گران

نه ناهد ندانی مهر جان گران

سندی

بهشی و منداود مرود و املاک آهوا از مشروب  
مسکند صحت جانگی از هر جهت هر از  
جانواز است از محصولات آن  
برج جانگی صوبی و خوشبوی سرور و  
منار است در سرچشمه سرور به شب  
سلمان دو صورت در سنگه متور است که  
سرح آنها طور خلاصه چنین است لوحه اونی  
که در طرف پهن است بیخ صورت مساند  
که هازند از یکری و دو طفل و دو مرد  
و دو لوحه دومی که در طرف سار است یک  
طفل است در میان دو صر که مایند یکی مرد  
و دیگری زن باشد و عجب ایست که این  
صورتها هیچ شاهی یا صورتهایی که در  
کوههای غازی و طازق و تنج حشبه و  
غیره می باشد منازد علاوه بر لیس آنها  
خط منجی رسم شده است از قرآن معلوم  
است که مال هر شهر زرگی بوده و هر  
حال طلا حره جسازی است ( از مرآة  
الغدا ص ۴ ) ( ۱۲۲ - ۱۲۹ ) و رجوع  
جانگی گرسه خود

جانگی سر سیر [ ن ] [ ی ] [ م ] [ ح ]  
سه اوطاعه عت لنگه جسازی و خدای  
شعب زیر آب - جللی - معدوی - رنگی -  
نازری - هلو سید - شیبسی - سوک - مرگ

( از جراهای صاسی کپان ص ۷۵ )

جانگی سر سیر [ ن ] [ ی ] [ م ] [ ح ]  
یکی از چشمهای شهر سان اهواز است  
این چشم در سمت شمال حاوری اهواز  
واقع و از طرف شمال به چشم ایبه و از  
حاورد شهر سان بهمان در جنوب و چشم  
وامهر مر و از ماحتر به جنب هفتگل  
معدود است موقع طبیعی در جنب  
کوه صاسی هوا گرمس و آب آن از  
رودخانههای زرد منداود و اموالعاس و علا  
و صدون نامن مشود - محصول عدده آن  
صفت طازق - برنج - کجند - بزن - عصمی  
مرگات - انار - بلوط و بادام کوهی است  
از صی این چشم مخصوصا برای عرس  
استعاره و اعانه است سانسد مرگ چشم  
آنادی باع ملک واقع در ۶۵۰ هزار گری  
اهواز است این چشم از ۶ دهستان زیر  
شکل شده است دهستان حومه باع ملک  
زود - رود - منداود - قلعه تل - اموالعاس  
سره جمع آبادیهای چشم ۸۸ و حدت  
آن در حدود ۲۴ هزار است ( از مرآة  
جراهای ایران ص ۶ ) و رجوع به جانگی  
شود

جانگی سر سیر [ ن ] [ ی ] [ م ] [ ح ]  
شبه از این چهار لنگه جسازی که حره  
کومرسی و دارای سب دل است مکتوبه  
رنگند - کمره رنگند - بلو اسی - آل  
جور شلی - مم سی ( از جراهای صاسی  
کپان ص ۷۶ )

و رنگ سرچشمه گرفته در جهت حاورد ، اختر  
پس از هوز لور که لر دگان در کنار آنادی  
پیدا مشود و مسر رودخانه از جنوب شمال  
امتداد یافته و رودخانه آب رنگه ملحق  
مشود و رودخانه جراسان در جنوب اس  
دهستان از حاورد ماحتر در جریان است و  
به رودخانه کارون ملحق مشود هوای  
دهستان گرم معتدل و برای اطراف مر که  
لر دگان مالاریایی است آب فرای آن از  
مر که لر دگان و رودخانههای منلی و چشمه  
طمس مشود محصول عدده - طلات - عدوات  
برنج و حرئی تریاک و تناکو است حاصل  
عدده اهالی ، زراعت و کنگ داری و صنایع  
دعوی منلی حاسیم و قالی بافی است راههای  
این دهستان مالرو مساند این دهستان از  
۵۴ آبادی مرگ و کوچک تشکیل شده  
جمعیت آن ۱۲۹۰۸ من است زبان اهالی  
فارسی و لری است ( از مرآة ص ۶۸ )  
ایران ص ۱۰ )

جانگی [ ن ] [ ی ] [ م ] [ ح ] مؤلف مرآت البلدان  
آرد ارتوام و منطاب مال مر ( مال امیر )  
سال مر همان اشخ مدیم است که حالا حراب  
مساند و سه طرف آن حسن و یک طرف برادر  
و سه است و زمینهای زراعتی هم داشته  
است حالا سه و عبادات که محل سکونت  
باشد در مال مر ست و این دشن است و  
زراعت در مال مر دارد اطراف مال مر کوهسار  
و جنگا است و دارای درخت بلوط فراوانی  
است عوانه سار در مال مر بوده که حراب  
سند و سیمی از آنها را صلا حسین ده جان  
املاعی برمت مسکند هر حال جانگی  
بلو گت که دریای کوه عطش هم موسوم مکتوبه  
مسکنت واقع شده است طول این کوه در  
طرف ناله تنعنا به درج است که جانگی  
طول در دامنه آن واقع سند و در وسط  
کوه امام زاهد است که او را ساد مسکنت  
مکتوبه و مرد اهالی سار محترم است  
و معلوم است که امامزاده باسم کوه نایبند  
شعبه یا کوه باسم امامزاده است این کوه  
دائما مشور در برف و در جنوب مال مر  
واقع شده است حدود جانگی

از طرف جنوب جانگ بهشی و لر سب  
میرب جانگ وامهر مر منتهی مشود و از  
جانب شمال جانگ جسازی و از صانه شمال  
و میرب جانگی جانگ کفراو که از واقع  
سوشتر است محدود مشود رودخانه  
کوهسکی از کوه مسکنت از طرف ناله  
سراورد و جاری مشود در ناله اموالعاس که  
از فرای مشر جانگی محسوب مسود او  
آب این رودخانه مشروب مشود رودخانه  
مر و از اسن مره کندشه و طرف جانگ

( ۱ ) kangudar Mahalla

کمال، خصمی (منقول از میان آصفی) **جان گسیله** [ گسه سرد ] (رفیع کرک) تلف گسیله، صر، شکسته تل. (ماطم الاطفا) روح آراز، آنچه جانرا گسیله سازد، پاره گسیله جان، گشونده، کدام است گشت فرشا شریک، که آید سوی صرته جان گسیل دقیق، دریم این هم وحسرت جان گسیل ز ماور حدی او پند رایع دل فردوسی **در آهی چشم از مغان گسیل** ماعم رود بر هوا حسرت دل بلاطرا (منقول از سدرج) **جان گسیلی** - [ گسه ] (ماطم الاطفا) عمل جان گسیل **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) (یادداشت مؤلف) **جان گسیل**، آن جان گسیل، آن کوه جان گسیل، آن دانه جسدش جو ا (وس و اعیان) صبی ماطفا **جانگسلی** - [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیر**، (منشرح) (ماطم الاطفا) (منشرح) (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا)

پاچه گورد (مهر و امثال آن، (عزیزه سپهری) نامود کنته روح، بر این جان برای، گشوده، صیت، جانگرا، **جان گسیل**، آن جان گسیل، آن کوه جان گسیل، آن دانه جسدش جو ا (وس و اعیان) صبی ماطفا **جانگسلی** - [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیر**، (منشرح) (ماطم الاطفا) (منشرح) (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا)

**ترسم که ایندوا از جان گسیرانی** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیر**، (منشرح) (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا) **جان گسیل** [ گسه ] (ماطم الاطفا)

(۲) Dr. John Leyden

(۲) همه جانگسلی در مغان [ گسه ] (ماطم الاطفا)

دوشال سید آورد صبح زان  
 که سازد یکی در آن در تاسامان  
 ملاطرا (مقل آندراج)  
 بر منکم روی میان سلسلمان  
 لیکوته لاماز من شلو از منکم  
 نظامی ماری

**چالماز آب کشیدن** - [ن ک د] (مع مرگ) در تاساول نامه گایه ازوهت سودن، طهارت دیر هر سودن، بدروع زهد و ورع سودن، خود را پر و مرت قوایب شرح سودن، اظهار قنوی کردن

**حان لول** - در دو مورد معرالدین گزگانی این کلمه را نگار برده و در هیچک از مرصعاتی موجود معانی که مناسب باشد ندیده و معنی دقیق آن معلوم نگردیده

بمروت سانه بد نویی اماز  
 چرا گردی رستان برآه بی ساز  
 کسول از من همی جان مورخواهی  
 ندی نه در همی بوزور خواهی  
 چو کلام و ناز باشد به مرآیی  
 چو باذوق باشد برهن آیی  
 (ویس ورامین)

اگر معشایی از من سر و گاه  
 چرا گیزی از او مثنوی سوو گاه  
 مثنوی گاه ویرا معیان کن  
 جان بوری دلبر اشادمان کن  
 (ویس ورامین)

**حانصحنه خان** - [م ح م] [ا ح] وی در بند طلاء النبوه و از سرداران معروف و معان دوره مشروطیت است، در زمان سپهسالاری و صندوزیری در شاهنامه لشکر خراسان و تاسال ۹۴ شمس در این منصب مامی بود از کارهای مهم این منصب سر کومی تر کنها بود که هر چند در این واقعه حوریری و سبگری را بهایب رساند مصادک در نواحی خراسان امس مقرر کرد دیگر از کارهای مهم او آنکه «هنگامی که لیاک جان مواد کوهی معروف ببالارسنگ که زمین مریمانی ایران در مرد شوری بود، هام کرد و حکومت سته کیوسنی شکل داده و سمت خراسان آمد، حانصحنه خان که ابتدا بازی در پنهان هندس بود و در اسبوج او را مخالف امراس خود شخص داد، بهانه بازی شافت و سالار جنگ احداس شکست گرفته شوروی پناه رد چندی پس از اینرا همه خود حانصحنه خان عالی مصوب در شاهان گردید و بهران حلب شد و در حان نظامی او را گرفت و از ازش اسراج گردید و نگارهای خصوصی استعمال پیدا کرد و بهمن وضع بود در بهران در گذشت

**جان محمد قلیخان** - [م ح م] (ا ح) امیر وی حاکم شرعی بود رجوع (به حسب السید پناپ حیم ح ۴ من ۲۹۸) شود

**حانم خواجهدار** (ا ح) یکی از مقتدرترین امرای لشکر محمدشاه و اصلا از اهل حرابری بود او سال ۱۱۲۶ در زمان سلطان احمدخان ملقب به کاپتن (میودان) پاشا شد و در زمان سلطان محمود خان اول سال ۱۱۴۳ مقام وزارت بایل آمد و سال ۱۱۴۹ او را به حده مرستاد و در هین سال در مظالم در گذشت (از قاموس الاعلام ترکی)

**جان مراد آباد** - [م] [ا ح] رجوع به تنگه موشود (از مرصعات حرابری ایران ح ۶)

**حان مراد** - (ا ح) مؤلف صاحب التمر در عسارت وزیر این کلمه را بدین طریق نگار برده است: از جمله آنکه در مادی احوال که مولانا عبدالرحیم از پشت دروازه حوس پان آمده در مبادل حان مرید میر آخور که بر دیک بندرواره مد کوز اسب سرل گرفت (حسب السیر چاپ حیم ح ۴ من ۳۸۲) احتمال است اسم حایمی بوده که ملک میر آخور باشد و بر احتمال دارد اسم شخصی باشد

**حان ملکیم** - [م ک] [ا ح] سرخان ملکیم رجوع به ملکیم در هین لغت نامه و تاریخ ادبیات ادوار در برین شود

**حان عمی** - [م] [ا ح] رجوع به نامی (حان عمی) در هین لغت نامه شود

**حان من** - [ن م] (ترکب اصنافی) این عبارت در حان استعمال کند که کسی چیزی را نمکسی سیارد و سفارش نماید که این را سکو داد و معاصرت کن (آندراج) عشق مانگه بلندگفت که حافظا

سازم بر اسب صحنه خان نوحان من  
 حافظانی (منزل بهاد حیم و آندراج)  
 حان شیوس من است این شعر من شش شها  
 می سازم حان خود حان من و حان شها  
 سلمان سارخی (منزل بهاد حیم و آندراج)  
 م مادی است بعضی ای حان من  
 حرابری سکنی حان میر سگدلی  
 در حیمف که باشد ساز کی حور سراج  
 حافظ

**حان من و حان سما** - [ن م ن] (عقلندور کس اصنافی) در تاساول نامه بعضی سوگند حان من و حان شها (شرعنامه بری) شمارا سوگند حان من و مراد سوگند حان شها (عسالتفات)

نن حرامی منگند دلنار را آ که کند  
 و بهار ای دوستان حان من و حان سما  
 حافظ

جان من و حان شها، یعنی حان من و حان شها یکک است

**حان نلد** - (ا ح) یکی از دانشمندی است که پاره او اشعار حافظ را، انگلیسی برجه کرده است وی در سال ۱۲۸۷ م متولد شده است (از سعفی تا حان من ۲۲۹)

**حان نثار** - [ن] (من مرگ) کسی که حان را فدای دیگری کند، معنی «سند» (نظم الاطفا) «چاکر» این سند

**حان نزاری** - [ن] (حامن مرگ) فدائوری، عمل آنکه حان را فدای دیگری کند، «کار حان نثار»

**حان نگاره** - [ن] (من مرگ) نگارنده حان، «حس کسبه حان، آفر سنده حان» یادشاه پادشاهان حان نگار نامی و حان آنکه مامش مرزبان و آخووان حورش است بند چایی (منزل بهاد حیم و از منل آسیمی)

**حان نگارسی** - [ن م] (من مرگ) حان را قس دی، حان را تصور کردن آفرین حان و رجوع به حان نگار شود

**حان نهای** - [ن م] (من مرگ) حان شها نهد، روشن تاسانک، گوهری حان سالی و پاک چو حان گوهری پر ر گوهر الوان مسود

**حان نواختن** - [ن م] (من مرگ) حان را نوازش کردن، استعمال کردن روان، شش کلن بشه کار من بوری با مگر نکل من ماسودی کردنی م م و لپو ساشتمی بی و رود حان نواختنی نظامی

**حانوار** - (من مرگ) حانوار (باطم الاطفا) رجوع به حانوار و حانواران شود

**حانواران** - (ن) حانواران حانواران، وار انواع حیوان و اصناف حانواران آدمی را بر گرد (۲) (سنداد نامه من ۳) و رجوع به حانوار شود

**حان نواز** - [ن] (من مرگ) نوازنده حان، آراش نهد حان

دلی است دشمنی من و من شهید حان نواز  
 چون سهد طعم حنظل و حوره کجا بود  
 دو نفر

(۲) در من کتب حان (حانواران) نوسه شده و ساند طلف چای باشد و «حانواران» بوده است Jhon Nott (۱)

بر هفتاد جان نواز تنگدلان بود  
 آنچه اندک نماند باقی بشکستند  
 نظامی

ندان تا نهر بازش را سیم  
 جمال جان نوازش را سیم  
 نظامی

مسی بدان سره جان نواز  
 بر آهنگ ما ناله موسار  
 نظامی

ترکسات و ناله جان نواز اول خوش  
 [ آراستاه محبوب (آسراج) مشهور ]  
 باغ پر شود از آن خوش آواری  
 جان نواران درو بخان نازی  
 نظامی

شاه در آن خان نواز دلدانه  
 شب اشین سپیده دم ران  
 نظامی

جان نوازی [ ۳۰ ] (دلمین سر آمد)  
 روح نوازی زوان رودی  
 حوتم اوام جان نوازی کند  
 من دیوکی دست نازی گمده  
 نظامی

حوق آب رودی جان نوازی  
 ما حیلۃ را گها سازی  
 نظامی

الهی نسوج جان نوازی  
 مضمون مساجع سره سازی  
 نظامی

واها مصلحت در برده ملری  
 نوازش منی در جان نوازی  
 نظامی

جان نواز [ ۳۱ ] مرآت از زبان  
 سرود اصاف در جز نیلوی جان نواز (۲)  
 جوان رنده مانی ۲۷۷ - وان جان نواز  
 گو ما - وان باطنی نانی آمدن من  
 ه ( حاشیه بر جان نواز )  
 و طلق - وان ( بهار صوم )  
 رنده - می - جان ( با نام الاغان )  
 صاحب جان نوازی جان نواز  
 ( سره نامه می ) جان نواز - روحان  
 سهراسن نانی نازی ؟  
 بدل اشس جان نواز - ای  
 ره گونهاز سرخ او جان نازی  
 حورش کرد و آورد ملک نغان  
 + دومی

راشد هر مرکز را جان نواز  
 اگرچه در جواهی هم من محدود  
 فردوسی

ندان در مکی جان نواز در ساند  
 ندان بود جان نواز ساند  
 فردوسی

یکی جان نواز گونه پر خستگی و خوش  
 نکتی گشت بدیندی بر تنی و خوش  
 (گر شاست نامه)  
 همی تا خورد جان نواز سشر  
 به اوست گردد به کم جان نواز  
 (گر شاست نامه)  
 میان کھی جان نواز تر پیوی  
 چو کوی سر دهنده و در محوی  
 (گر شاست نامه)  
 هر که با شمشیر ترا در سنگ انداخت شود  
 جان نواز بیرون نباید گره از سر جان نواز بود  
 عصری

سنگ ورم از به جان نواز باشد  
 چون بوس سنگ دلی و جان نواز  
 عصری

بچه گاه بیادیم جان نواز (۲)  
 از آنکه جان نواز اسب جان نواز  
 بهرامی

از چه سر شد جان نواز  
 فرما من دهر بر منکر و جان نواز  
 ناصر حسرو

چت من جان نواز همه مردم  
 به رین من جان نواز پر عمل  
 ناصر حسرو

جان نواز کردند همی از زامی  
 چوی در آن سر دهنه جان نواز  
 ناصر حسرو

مردم هر چند از بر جان نواز  
 جان نواز در به جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز بدیع یکی شخص بر هر  
 که جان نواز - کلیدی گونا جان نواز  
 محمود سغد

آن که جان نواز بود از خوی  
 جان نواز باشد از جان نواز  
 ناصر حسرو

فرمانده از جان نواز  
 جان نواز و جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز از سر که سبب از جان نواز  
 آمد ( اسب جان نواز )  
 جان نواز و جان نواز  
 در جان نواز از جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز را جان نواز  
 جان نواز و جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز از جان نواز جان نواز  
 جان نواز و جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز در جان نواز جان نواز  
 جان نواز و جان نواز  
 ناصر حسرو

هر جان نواز رجم جان نواز  
 چو سانی خود جان نواز  
 ناصر حسرو

وزیسی کند زمین جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

گر جان نواز گشت سر جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

آورد را جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

من جان نواز از جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو

جان نواز جان نواز  
 جان نواز جان نواز  
 ناصر حسرو



جانوران

جانور اربطه مسکنه شکر از بی  
 مرگه ترا چون خشک و چشمه جار  
 سندی

سگان هری شده جانور  
 هیچوی هر من از خود جوهر  
 دروش واله ( یعنی بهار صوم )  
 و چون آری نگشاده با ساد که هر جانور  
 که باشد از اصناف می آدم با انواع هاتم  
 باعث را نکشد ( حومی ) طالقان را  
 قهر آ و سر آ نگشاده و از جانور در وضع  
 نگه نشد ( حومی )

|| حیوان کوچک و جرد ( باطم الاطمان )  
 || حیوان + سوز + بینه ، بطور معادل اسان  
 در د دام و هر جانور کشنده  
 در گشتی سرد پک او آوند  
 مردوسی

پراز سر جو آوند ساز و در  
 سی اندر و مردم و جانور  
 مردوسی

ندریا معا که چندین گهر  
 بند می دنده جانور  
 مردوسی

اگر جانور زان هر راست بر ما  
 که سلسله نیست عاز از حیوان  
 ناصر حسرو

بر طبع نبات و جانور پاک  
 ای پوز ترا که کرد معتبر  
 ناصر حسرو

چه قدر دارد رد نصای می آدم  
 چه قدر آرد برد قدری جانور  
 ناصر حسرو

مانا که انبخت مرده باشد  
 با جانور پس خوردند باشد  
 مکنسی

حون گرسنه شوند ، است و جردم را و هر  
 جانور که نامند خوردند . ( حدود العالم )  
 و هر جانور که دارم از اسب بلی و استر  
 رها کرده شده است در راه جدا ( یعنی  
 من ۲۱۸ ) شاه جانوران گوشت خواری  
 است ( پور و پانه )

مندان خار صوی نور جان می است  
 گویا جانور شده با سوزم سوار  
 جانانی

گر بندیر مو جانوران با بند آنکه  
 هر سوزده مش و زمانا گرسنه  
 جانانی

همه آنکه خورد در در رحم تبع  
 مندان نزار کام شریان جانور  
 جانانی

دینی آن جانور که راند مشک  
 نامش آهو و از همه هر است  
 جانانی

شکل بطامی که حال مست  
 جانور از سر جلال مست  
 طامی

گویند ، رحله جانوران هر است و گشتری  
 حوانات هر ( گلستان )  
 مانند جانور از وحش و طرو ماهی و مور  
 که در دلک نشد از سر ادی اعاش  
 سندی

|| حیوان مودی  
 چه کوه از سره پر آوار گشت  
 سر سدر آن جانور [ ازدها ] باز گشت  
 مردوسی

اندرو بر مال جانوران  
 مردمان دار اهل علم بود  
 ناصر حسرو

|| اسان جانور سح و بی جان طلق  
 از آن من بی جانور حاکم است  
 سح و بی جان منس پاک راست  
 مردوسی

سر و استوت نگار می آید جانور  
 از سر و سنگدل بود و م ح ر بر  
 ناصر حسرو

مت من جانور آینه منس منل و جان  
 سم او را شمس و سمانه من حر از است  
 موالصل

گفتم که جانور ز جهان خود به است  
 گفتا پسر است بهایت و جانور  
 ناصر حسرو

مر ترا بر آسمان با منس زیر احتضای  
 می خواهند هر برابر پک خویش از جانور  
 ناصر حسرو

گشگان کر که جان مار جانور گشته اند  
 ماهی حصرد گوی آب حیوان دنده اند  
 جانانی

آن ملک حرم مل یت  
 هر دامل است جانور را  
 جانانی

به سکر جمیع ماء جانور بود  
 ولیکن با کلاه و نا کمر و د  
 ( روسی و زامن )

بششای جانور کی بسج  
 ما جانور در منشای هیچ  
 طامی

اسر بشر حرم در حالست و طرب  
 گرتوق مست ترا اگر طبع جانوری  
 سندی

جانور حوی همه از نور ساطک دین می افتاد  
 وجود مرده از آن آب جانور سگشت  
 سندی

به هر چه جانور بد آدمستی دارند  
 من آدمی که در آفاق هست دیوانه  
 سندی

|| گناه سات +  
 اگر اینیون که سگشتن بر من پیران ( انگور )  
 آن خوردند و قبر باشد اس جانوران  
 موج پیری

جانور پرست + (۱) حیوان پرست  
 || جانور پرستی + (۲) سقای حیوانات  
 || جانور حور + (۳) آنکه جانور خورد آنکه  
 عدایش از حیوانات باشد  
 || جانور حواری (۴) جانور آنکه جانور خورد و  
 رجوع جانور حواری شود  
 جانوران + [ ن ] [ و ] [ یا ] مع جانور  
 جانداران ، صانعان ، دیر و جان ،

و آنهارا به صل و مست حویس از دیگر  
 جانوران سرگردانند ( کلاه و حبه )  
 ای ملک جانوران زای بو  
 وی گهر جانوران زای بو  
 طامی

|| جانوران آری + (۵) جانوان بحر  
 و آبی ( فرهنگس ایران )  
 || جانوران حاکری (۶) حیوانات زمینی  
 ( فرهنگس ایران ) جانداران که روی  
 ساطک زندگی میکنند

|| جانوران حرد + حشرات  
 || جانوران دنده + حیوانات دنده ، در  
 || جانوران دو حیاتی (۷) جانوان که در آب  
 و خشکی هر دو میتواند زیست کنند  
 جانوران دورستی

|| جانوران زمانگار ، حیوانات مودی  
 || جانوران شکاری ، جانور حوامی  
 که سکار میکنند

|| جانوران گیاهی ، جانداران که در سربها  
 زندگی میکنند در اصطلاح جانور ساسی  
 جانورانی که دائماً است بوده و بدنشان در  
 اجزای مجزوی قرار دارد ، جانوران گیاهی  
 یا روز و شب (۸) گوشت ( از جانور ساسی  
 صومی ح ۱ ص ۲۲ ) و رجوع به جانور  
 ساسی شود

|| جانوران وحشی ، جانورانی که از احتیاجات  
 آدمی گیرانند و در صحرای و انان زندگی  
 میکنند ، معادل جانوران اهلی ، اوائل

|| جانوران سداد (۹) در اصطلاح جانور -  
 ساسی هستند از حیوانات که بدنشان از  
 فضات حسی که در دهانه یکدیگر قرار  
 دارند و همگی است سطنعی قرینه شده  
 ساخته شده ، گفته میشود ( از جانور ساسی

(۱) Zoölâtre (۲) Zoölâtre (۳) Zoophage (۴) Zoophage  
 (۵) Animaux marins (۶) Animaux terrestres (۷) Les amphibiens  
 (۸) Zoophytes (۹) Amétières

در دست قدم و شاخه‌های زیر تقسیم میشوند

- ۱- لانه ها ۲- زیربوتها ۳- برامپیرها
- ۴- امور دانه‌های میزگدار ۵- رادبولرها
- ۶- امیوزو رولرها ۷- گیبوسوسوزینها
- ولی سازوثرها برعکس از همه میازوپادی
- سفول تشکیل میشوند و به هشت شاخه زیر
- تقسیم میشوند

- ۱- سلانرها (کبسه سانی)
- ۲- اسنچها ۳- حارپوتانی
- ۴- ارمها ۵- برم سان

- ۶- سند پامان ۷- مهره داران اوله
- ۸- مهره داران حومی (از کتاب جانور شناسی هومی دکتر مصطفی مصلحی ج ۱ ص ۷۴-۷۵)

### جانور کشی - [ن و ا] (زده مرحوم)

کتابت جانور کشی  
 جانور کشی مرآت الی س کس و نا جانور کشی  
 آینه شک و رت و نا جانور کشی را حسان  
 جانور کشی  
 حوان مطلق (دانشنامه علائی ص ۵۵)

اسان آدم،  
 مرد اولی و خود دار پس من و سم آنگه  
 بان و گویه گون حوانی آنگه جانور گو ما  
 حاضر سرو

**جانوریه (۱-ج)** گونه او کس که از دهن سان  
 سرشوه نش و پوان شیره سان - سدج  
 در ۷۲ هزار گری - اور در ماه و در ۱۳  
 هزار گری مینود واقع است و ۵۰ مینود  
 دارد (از ۵۰ مینود آبی ایران ۵۰)  
**جانویس (۱-ج)** از دهن سان اوور  
 (تاریخ ص ۱۴۱)

**جانویس (۱-ج)** نام هومی بود  
 جندان ملایم دانه ای از دانه ها و از  
 دانه ای مایه در دانه گنک کدوم  
 و یک و نیم از آن آورده و در آن  
 و آن دارا جدم و ادا (جان)  
 از آن مایه بودهای جانور از او  
 هم آمده است (ازین و سا آهلی به صبح  
 در ۱۰ صفت) - از (۱-ج) (۱-ج)  
 نام جان داران را در ۱۰ صفت دوم را  
 جانور از نام بود (۱-ج) (۱-ج)  
 جندان از جانور جانور و در ۱۰ صفت  
 ۱- و ۱- صفت ۱- جانور ۱- صفت

رجوع به او از سود  
**جانویس (۱-ج)** نام دهن و در  
 و در دانه (اما جانور ۱-ج)  
 شوی (اصل اسم شوی ۱-ج)  
 جانور از نام جانور ۱-ج  
 اکت ۱-ج ۱-ج ۱-ج ۱-ج

باشد در این زده شکی جلی حوانی است که  
 مایه و موجودات و مایه از این زده باشد بر  
 معلوم میشود از بررسی تاریخ علوم طبیعی  
 چیزی همیشه میشود که روش زده شکی تا  
 اوامر سنه غاردهم میلادی همان روش  
 قدیمی از سلطون بوده است و از آن تاریخ بعد  
 که دانشمندان سانی در علوم طبیعی تعلق  
 کرده اند روشهای تازه در زده شکی جانوران  
 پیدا شده است که (۳) اول کسی است که  
 که جانور و گناه را از روی پایه و اصول  
 صمیمی زده شکی کرده است - گروه (۴)  
 جانوران را چهار عده مرتب کرده اند (۵)  
 و بند بدیان (۶) برم سان (۷) و مهره  
 داران (۸) شمیم آرد شوان (۹) در  
 سنه ۱۹۱۹ میلادی سلولی جانوران را بر  
 در زده شکی آنها را در گروه آنها را در  
 سه گروه رنگینیاخته (بکسلولی) و در ۱۰  
 (۱۰-۱۱) تقسیم کرد این دو گروه در ۱۰  
 متفاوت است از هر دو داخل در دو دسته قرار  
 آرد یکی به ۳۰ شاخه شمس دانه و دیگری  
 این شاخه معاینه زده شکی و در داخل زده ها  
 جندان سیدراست و در داخل راسته جانور  
 از ۱۶۰۰-۲۰۰ هزار گونه مشخص شدند  
 پس ترتیب اصول زده شکی ام که در بحث  
 فواید صحتی خود آمده است امروز در  
 زده شکی جانوران از مایه ماست مانند  
 شناسی، زده شکی، زده شکی، زده شکی،  
 سوشی و ژانئوتولوژی آمده مشهور در  
 سال ۱۹۴۰ گروهی از دانشمندان جلی  
 مسدب انگلیسی نام بیگانی، روسی، آلمانی  
 عربی نامی مایه و سید ساسک (۱۰) مش  
 آرد جانوران را که در اصل جندان زده شکی  
 بعد نظر کرده و بوضوح مکتب ام برای  
 زده شکی موجودات زده شکی زده شکی  
 روانی ماست نام شناسی ۱- اولوی،  
 رنگ و و سوری، بر ۱- مایه - و در ۱۰  
 زده شکی از آنجا در طبقه مراد است  
 در دنیا بود در سالهای ۱- مایه (۱۰)  
 دانشمندان اندوی اظهار داشت که زده  
 شکی مایه جانور است و در ۱۰ صفت  
 زده شکی جانور ۱- مایه (۱۰) (از  
 کتاب جانوریه اسمی مایه که از صفت ۱-  
 تساهل آرد ص ۱۳-۱۵) زده شکی  
 ساده و صومی آرد شمس کس بان و خورد  
 میشود این طرفی است که اول جانوران  
 سید سوری آرد و در تاریخ موجودات جانوری  
 هم میشود در این زده شکی از جمله  
 صفت و مایه های طبیعی از هم مطالعه  
 ندارد و از جانوران را از جمله  
 پروتوزوئرها و از آنجا که در  
 پروتوزوئرها نشان ماست از مان سلول

هومی (ج ۱ ص ۷۲) و جانور  
 شناسی هومی

جانوران را در ۱۰ صفت و در ۱۰ صفت  
**جانور کشی - [ن و ا] (زده مرحوم)**  
 دانه جانور صاحب جانور آنکه دانه ای  
 جانور باشد و هر مرد با چندین جانور دارد  
 (هومی)

**جانورهای [ن و ا] (سمن مرحوم)**  
 عمل آنکه جانوران نگاهدارند، شکر  
 جانوردار، نگاهداری جانوران،  
 بوخت استیلاص مایه جانور و حرسان نام  
 پیشروی و جانور داری سانی را در بحث  
 بدان محدود کرده (هومی)

**جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)**  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)

جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)

جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)  
 جانور شناسی - [ن و ا] (سمن مرحوم)

(۱) Zoologic zoologist	(۲) Histori animalium	(۳) Linné	(۴) Cuvier
(۵) Rudolli	(۶) Apollini	(۷) Molitua	(۸) Schwann
(۹) The new systematics	(۱۰) Et h. d. l. u. d.		

حانی

از بویسند گامی است که از شمار حاصله  
 انگلیسی ترجمه کرده است وی سال ۱۸۰۰ م  
 مولد شده است (از سندی با سنی ص ۴۲۹)  
**حانوزن** . [ ح ن ] (رکت توصیفی)  
 دن جوان، صفت جوانان و نجات  
**حانی** . (ع ن ح) از حی [ ح ] و حی  
 [ ح ] من [ ح ] حله موه (اخرت الموارد)  
 (منتهی الارب) (اعلم الاطباء) (السجد)  
 ح حناه [ ح ] و حاه [ ح ن ما ] (اخرت  
 الموارد) (مسی الارب) . ح حنه . همانکه  
 میوه از درخت مار کینه (ماد حاشب  
 مؤلف) || گرد آورنده حی الذهب  
 حنه من معدنه (السجد) || گلهکار  
 (از معبر حانه) (منتهی الارب) .  
 اخرت الموارد) (مهدب الاسماء) آنکه حایت  
 کرده . حانکار || حان کینه . شکر  
 شکاره طالم . ح احنا (مسی الارب)  
 و من المل احانها اماؤها ای الدس  
 حوا علی هذه الدار فالهدم هم الدس  
 سوما و فل اصل المل حانها سائها لان  
 فاعلا لا یحیح علی اصل و اما الاشهاد  
 والاصحاب فانها جمع مشهد و صعب الایان  
 سکون هتاهن الموارد (مسی الارب)  
 و این جمع از بواد است (مسی الارب)  
 و لکی امر عکت بسی

معناه این بند من اللمعات  
 (منتهی ص ۱۹۲)  
 حانی اگر چه زمانی مهلت یابند مدنی مهمل  
 مانده باشد در دام بلا و حلاله عبا افتد  
 (بر حنه بسی ص ۴۷۹)  
**حانی** . (ل مسوب) مسوب به حان .  
 حوانی . فلی (اعلم الامانه) گرامی .  
 هرر . صحت مسوب . دوست حانی .  
 سیمی . بیات گرامی . هم احب هم حوی .  
 گرچه در سر بر دادم دوستان  
 دوستی حانی مرا از بودوس ساهانی  
 يك بصحت و سر صلیق جهانی اورد  
 مشاوارت بر صحت فایده حانی دست سندی  
 با حرامی همه هم دستان و تکامل و همدم  
 و یازایی حانی هرگز و مجرم . بازمانی  
 پاک رفته از عطره آب و آه رنده مراد آب  
 و سراب (ترجمه سانس اصعبان) بر کعب  
 || حانی حانی . صحت دوستی نگاه . دوست  
 هم سر || دشمن حانی صحت دمس . سیمی  
 که صحت حان آدمی دارد || دوست حانی . باز  
 گرامی . باز هریر . باز صیمی  
 گرچه در سر بر دادم دوستان  
 دوستی حانی مرا از بودوس حانمی  
 از حان طمع بریدن آستان بود ولیکن  
 از دوستان حانی مشکل بود بریدن  
 حانط

سکند بر دازشان و از حواد  
 ملادا کسی گو کتند شهر یاز  
 (شاهنامه چاپ بروجم ح ۶ ص ۱۸۰۴)  
**حانوسنار** . (ح) نامی بود سرور و وزیر  
 (ولف)  
 کماست آن سر امر از حانوسنار  
 که ماحت زد بود ناگوشوار  
 مردوسی  
**حانوسنی** . (ح) دمی است از دهستان  
 بر گشاوشش حومه شهرستان رضانه  
 در پنجهراز و یابند گری جنوب با حیری  
 رضانه و هر از گری خاور راه ازانه در  
 مند واقع شده و محل آن دره و مشتمل و  
 مالارانی است ۹۶ بر سکه دارد آب آن  
 از شهر حانی نامی . شود و محصول آن  
 غلات . برون . حیوانات و صندر است  
 شغل اهالی زراعت و مساجح دسی آبان  
 حوراب نامی و راه آن مالرو است (از  
 فرهنگ خراسانی ایران ص ۴۶)  
**حانوی سار** . (ح) همان حانوسنار  
 یا حانوسنار سردار حان داز است که  
 ماهیستی ماهار برای عرب اسکن در داز دارا  
 کتند  
 ما سوار بر دسی حانوسنار و ماهار  
 نار داز بود و دل با سکندر داشت  
 ناآمی

و روح به حانوسنار و حانوسنار بود  
**حان و قاصیر** . [ و ] (ح) یکی  
 از مردان در گاد صند حان شبانی است  
 که هنگام فتح سرقت که مجتهدان شدانی  
 سکند خورد و سر گردان شده لطاف  
 الفصل و از کرد (از حات السرد حان  
 حان ح ۴ ص ۲۸۵) و روح مکنان عرق  
 ح ۴ ص ۲۷۸ ۲۸۳ ۲۸۶ سود  
**حانوس** . [ ح ن ] (من) (۲)  
 زبان زب و نازد . سیمی بودن نامند  
 (برهان) این کلمه هر و از اسب و نظار  
 آن در پهلوی سیمی بودن (۱) است  
 (حانه برهان صحیح کثر معنی)  
**حانه** . [ ح ن ] (ل) روح حیوانی  
 (برهان) (آندراج) و معنی حان است  
 بر باد ها (آندراج) (صفت اللغات)  
 روح به حان سود || علاج حنگ  
 (برهان) (آندراج)  
**حانه** . [ ح ن ] (ح) ارده های الفصل  
 (باز ص ق م ص ۱۳۶)  
**حانها** . (ل) صیغ حان ازواج  
**حانه نگر** . [ ح ن ] (ف) معاصف کینه .  
 نگاهان - (برهان) (آندراج)  
 || نگاهن زبده اصله حنگ (برهان)  
 (آندراج) || درق و زودی . عوب  
 لا بوب (برهان) (آندراج)  
**حان هلدن هیله** . (ه) (ح) (ح)

مرد هندی ملایم دازا که دازا را با ساق  
 ماهار روح زده کتند اسکندر هر دو را  
 حور دازا کتند (آندراج) (احسن  
 آرای نامری) نام موه و کتند دازا است  
 (ولف) نام یکی از دو هندی که بو کر  
 دازا بودند و اورا سندر کتند و نام دیگری  
 ماهار (فرهنگ رشیدی)  
 من حانوسنار است که بو کر دازا بود و صاحب  
 حور دازا کتند (برهان) این کلمه در سنج  
 شاهنامه بصورت حانوسنار هم آمده است (از  
 حاشیه برهان مصحح دکتر معنی) حانوسنار  
 حور دازا حان دیده رگاشت روی  
 گریزان سیمی زعت نامی و هوی  
 برسد با شاه سعید سوار  
 از ایران هر آنکس که ند نامدار  
 دو مسور بودش گرامی دو مرد  
 که با او مذهبی صفت سرد  
 یکی حوانی نام او ماهار  
 دیگر مرد را نام حانوسنار  
 حور دازا کان کاز می سود کتند  
 طند امرو نام دازا کتند  
 یکی با دیگر کعب که سورج  
 ازین پس اسب دیگر باح و نعت  
 نماید و در دسی در برش  
 و کر (۱) ح هندی یکی بر سر  
 سکندر سازد با کشور  
 بر من پادشاهی سوئم امیری  
 همی زب با او دو دستوز اوی  
 که و مسور بودند و کشور اوی  
 مهت بر حان و ماهار اس راست  
 حور . ره کتند از هوا ماد حاست  
 یکی دشت نگرف حانوسنار  
 بود بر و و سینه سپر سار  
 مگون شد سر ماه بردار ساه  
 و زو باز کتند نکسر سیاه  
 (شاهنامه چاپ بروجم ح ۶ ص ۱۸۰۰)  
 مردیک اسکندر آمد و در  
 که ای شاه پرور و داس زدی  
 نکشم ما دستت ناگهان  
 سر آمد بر او باح و نعت جهان  
 حور شند گنار حانوسنار  
 سکندر حان گتت با ماهار  
 که دمس که افکنده ای کتون کماست  
 سانه مسور حان راه راست  
 (شاهنامه چاپ بروجم ح ۶ ص ۱۸۰۶)  
 حور دازا از آن دجه از حنه  
 در برون برد دازهای شد  
 یکی داز بر نام حانوسنار  
 دیگر معصان از دز ماهار  
 دو بد حواه را رینه و داز کرد  
 بر ساه کس را نکوسنار کرد  
 را شکر برسد مردان حنگ  
 کرده یکی سبک هر ملک حنگ

(۲) Jānōn(i)tan

(۳) Būtan

(۴) John Haddon Hindley

(۱) دگر مع



جانیک

عمر آن سرهین هداست دو مسعد ویک  
 جنام در این بلوک همت و اکثر سکة آن  
 مکاری مشاهده است. بعضی مثلان ایلات  
 شعبایی است و آب آن از چشمه و سوات نامی  
 میشود و از ساط گرم است  
 ( از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱ )  
 دهی از دهستان هراشند بخش مرکزی  
 شهرستان همدان است. در ۴۸ کیلومتر  
 غربی شمال هراتر رود آزاد و کنار راه  
 همدان هراشند رود آزاد واقع شده و سطح  
 جنگه و گرمسیر و عالی رتبه است ۳۳۸ تن  
 سکة دارد شعبه ویران فارسی سخن گویند  
 آب آن از غلظت نامی میشود و محصول  
 آن غلات، حرما، ریح است شامل اهالی  
 درواص و صنایع دستی کلم نامی  
 ( از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۷ )  
**جانیک آباد**، ( راج ) ده کوچکی است از دهستان  
 جانان شهرستان دماوند ۵۰ کیلومتر  
 جنوب دماوند ۱۵ کیلومتر شمال دماوند  
 نکرمان سکة آن ۱۰۰۰ نفر است ( از فرهنگ  
 جغرافیای ایران ج ۸ )  
**جانیک امضاچی**، [ ۲ ] ( راج ) از  
 امرای و فرمان دوازده ساله جانان است که  
 حسن الامر ( پادشاه ) جهت احضار آل امریک  
 و پیروان از که به قتل آمدن مشعل شده  
 بودند به رده رسانده شد ( از حسب السیر  
 خان ج ۳ ص ۱۵۲ )  
**جانیک باغی**، [ ۳ ] ( راج ) دهی  
 سنن، همدان نامی است ( منتهی الارض )  
 متاسفانه این دهی چون درواص  
 دو چشمه دارد جانیک دیگر نامی است  
**جانیک بیگ**، [ ۴ ] ( راج ) محمود  
 دهمین خان از خانان مانو که در نشت حقایق  
 همدان حکومت میکردند و آثار خانان  
 در اردو و رگوند وی آخرین خاندان  
 حوچی و سال ۵۷۰۹ ( ۱۳۰۲ ) در گذشت  
 ( از رجوعه طاب اسلام سن ۳۰ - ۳۰ )  
 حوچینگر گویند او صاحب دولت خان یکی  
 از پادشاهان نشت دعای و از اولاد حوچی  
 خان این حکمرانان است وی پادشاهی  
 عبدالستار مرخص آبادی از سر به دوازده  
 بود ( از حسب السیر ج ۳ ص ۷۵ )  
 وی یکی از امرای و جوانی مولی است که از  
 طوایف ازبکی طایفه انوس او خان است  
 عبدالستار خان از این طایفه است که در  
 که بر سره نشت رود آورد نامی امر شده  
 کرد ( از سنن نامی ص ۲۲۴ )  
 وی از ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۲ در حقایق عربی  
 سلطنت میکرد است ( از سنن نامی ص ۲۲۴ )  
 ( ۲۲۴ ) و رجوعه طاب اسلام ص ۳۰ - ۳۰  
 ۵۴۴۰۲۹۳۰۳۳۷۰۳۳۶۰۳۳۲۰۳۳۱۰۳۳۰  
 و رجوعه طاب اسلام ص ۲۲۲ و در  
 جامع النوازیج دستقی از ساط طاب و ص ۱۲۴۰

**جانیک**، ( راج ) شهرانی از ملایر همدانی  
 طهران است و مطلع رود از دست  
 مشاهده که در ده جانان هماده نام  
 بهر شاد رنگ خود جان بهادام  
 ( از سنن نامی ص ۱۹۲ )  
**جانیک**، ( راج ) راجه دانی، میرزا آقاخان  
 که در قرن سیزدهم هجری متولد است  
 مشرف اشعار وی در کتابی است که در کتاب  
 دانشمندان آذربایجان نوشته شده از شمر او  
 آمده و در طولانی در هنر گویی داشته است  
 ( از الدریچه ج ۱ ص ۱۶۰ )  
**جانیک**، ( راج ) همدانی، مولانا اسد از  
 شهرانی همدان است مترجم مجمع العوام  
 آرد و از حدیث است و جانیک تعلیم میکند  
 شخصی مسافر و از حدیث است و در همدان  
 عاشقی نظر ندارد اصنام خط را خوب  
 می نویسد معانی و طبع خوبی هم دارد و  
 این امر از او است  
 سوری میکند هر کس حراب مردم  
 که همچو ششمی در حرم شراب مردم  
 میان اهل محبت نشان می کند  
 که نام مهر مذهب او سوزا مردم  
 شد و سوزای ما مهر و طریقه که ما  
 بهمت آلود ملاحم مدین رسوائی  
 کشیدیم یا نمایان چون دوند آفرین عشقم  
 ششم بر زمین دوری که سوزای جهان گشتم  
 ( از رجوعه مجمع العوام ص ۲۷۳ )  
 وی از سفرانی معنی گواست و معنی دروا  
 کتاب فوق مدین هرات در شرح حال او آورده  
 این معانی که نام ادب گفته شده است  
 صفت کشید او بهر قبل من ساه درد و هم  
 بود آهم سر کس است از سینه حواص و در علم  
 ( از رجوعه مجمع العوام ص ۲۷۳ )  
**جانیک**، ( راج ) علا الدین رجوعه  
 علا الدین جانیک شود  
**جانیک**، دهی از حوض سبب آب شهرستان  
 دماوند است متعلق است جنگه گرم و منبت  
 سکة آن ۳۰۰ تن و در آن آب فارسی  
 بلو حوض آب آن از رودخانه همدان و محصول  
 آن، غلات، حبوبات است و شغل اهالی  
 درواص و گلخانه و راه آن همدان  
 ( از فرهنگ جغرافیای ایران ج ۸ )  
**جانیک آباد**، ( راج ) همدان است از امرای  
 بلوک حوچ ( حواص ) و مدینه از بلوکات  
 فارس واقع در جنگه و از سال حدود طول  
 آن چهار فرسخ است و عرض آن سه  
 صد فرسخ است رودخانه که مدین از این  
 بلوک است پس از آنکه درواص آنجا را  
 مشروب مسازد رود حوچ رود آزاد و  
 از میان طرف رودخانه درو کازرس ملحق  
 و بود ( از مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۳۱ )  
**جانیک آباد**، ( راج ) مؤلف مرآت البلدان آرد  
 از بلوک هراشند است در فارس طول جنگه  
 هراشند از همدان مشرق همدان در فرسخ و

همه بنگرایی بسته کن گرتوان  
 که بر کس باشد جهان خاودان فردوسی  
 چو گشتاسب می خورد بر پای قامت  
 چو گشت گای شاه داد داد و راست  
 مناهی نشست تو مرخصه ناد  
 همان خاودان مام مورینه ناد فردوسی  
 که شامهای خاودان رینه ناد  
 که ماز گشتیم پرور و رشاد فردوسی  
 بر اباودان شادمان ناد دل فردوسی  
 رود و زخم گشته آزاد دل فردوسی  
 شادی زیاد و حر او کس ناد  
 جهان زانجهان دارا خاودان فردوسی  
 همی تا خاودان و نام پدر ماری آمد باشد  
 ملکه بود و ز شادی و مناهی خاودان باشد  
 فردوسی ( نقل آندراج )  
 در این غایی اگر سستی گریس  
 از این غایی مرآمد خاودان  
 ناصر خسرو  
 سبک روی جان خاودان فردوسی است  
 به گد تاهی به فردوسی است  
 اسدی  
 مدست آورد از آب حیوان نشان  
 مجور و روس شادری خاودان  
 آسیدی  
 ناد چو جان خاودان همیش گمی  
 جان مرا زهم خاودان خواهم عشاق  
 خاغانی  
 اطرار ملکش نام است نامش ساندوس  
 مرطرا از ملکش خاودان اسکیسته  
 خاغانی  
 چه بودم هستم انداز ارد  
 این نامه خاودان و او هم گریه  
 خاغانی  
 به حیام ماری در موی و  
 و بودم به المملک در او خاودان  
 خاغانی  
 دیند سومین جوی نام  
 نام و خاودان نام  
 خاغانی  
 داد خاودان طالع گوی  
 ماز از نام در نام گوی  
 خاغانی  
 بودیم جان نام خاودان  
 من اوجم آه به نام از نام  
 خاغانی  
 با در نام خاودان  
 به آسید چو موی نام  
 را  
 که را نام خاودان طبع  
 به مع نام شده نام  
 را  
 در از نام و نام خاودان  
 که موی نام خاودان  
 نام  
 (موی نام خاودان)

جلس است او آفتاب مشروب می شود و سکنه  
 ندارد ( از مرآت الملهان ج ۴ ص ۱۳۹ )  
**جاوان** ( راج ) اعتماد السلطنه آرد  
 مرید است از نوای حیوانی ( مرآت  
 الملهان ج ۴ ص ۱۳۹ )  
**جاوان** ( راج ) دمی اردستان مازان  
 هفت سده شهرستان اسمهان است که در ۷  
 هزار گری حیوان رسیده و هزار گری راه  
 شوشه اصفهان تهران واقع شده و حلی  
 حلنگه و منسل است سگه آن ۲۷۰۲۷ تنی است  
 و هارسی محض گویند آنرا را سینه رود نامی  
 شود و محصول آن علان ناما گویند و پی  
 سر و حد و قتل اهالی دیانت و گله داری  
 است راه ما شهر بود و در حدوده است که در  
 ( از مرآت الملهان ج ۴ ص ۱۳۹ )  
**جاوانی** ( راج ) مجدهن غلی خاوانی  
 عراقی یکی با او سینه بود و در سال ۴۸۶  
 واقع شده است وی کتاب «الجماع الموم»  
 را از استادش عراقی رواسته کرد و آن  
 مقامات عراقی را شرح مؤلف آن  
 کتاب خواند و بر آن شرح نوشت در باره  
 تاریخ و فاعلی بر بدست و ظاهر ابعاد ۴۰  
 واقع شده است ( از عراقی نامه ص ۳۵۳ )  
**جاواکین** ( د ) ( من مر اسم ) صدا  
 کردن برندگان و سگالندی آنها در وقت  
 برسن (ناظم الاطباء) || ( منسل ) دانی  
 بودی (ناظم الاطباء) || ( منسل ) تب  
 انداز (ناظم الاطباء)  
**جاواکینه** ( راج ) ااطباء از  
 ماورائ قز ( از تاریخ آرد رسد پاس  
 سن ۱۱۱۹ تا ۱۱۵۵ ) رجوع سکنه حقوق  
 و احوال المراه الفصوفه ص ۱۳۹ و رجوع  
 خاوانی  
**جاواندانه** ( راج ) معانی اسماء در روز  
 و از آنجا است ابو عبد الله موی غسانی  
**جاوخرود** ( راج ) اندی اسماء  
 موی اندرود ( از تاریخ هم ص ۱۱۵ )  
**جاوختی** ( و ) ( ا ) اسماء  
 خاوانی  
**جاوی** ( و ) ( و ) اسماء او خاوانی  
 معرود و دام باشد ( خاوانی ) هم  
 هم از نام موی بود ( از خاوانی ) خاوانی  
 ( اطم الاطباء ) - اودان خاوانی خاوانی  
 ( آندراج ) در نام موی شود  
**جاویدانه** ( ا ) نوعی که در بخش خاودان  
 رجوع خاودان در دست آمده بود  
**جاودان** ( و ) ( و ) اسماء او خاوانی  
 اسم ( جان ) هم در نام ( موی  
 آندراج ) هم از نام موی  
 ( آندراج ) هم از نام ( موی ) اودان  
 خاودان - اودان ( آندراج ) اودان  
 رجوع تعلقات موی بود موی نامی  
 است که در خاوانی نامدار ( و )

**جانی خاغانی** - حاشی بر خاغانی خاغانی  
 در ۶۲۶۸ قمری قتل رسیده است او مؤلف  
 کتاب «مروی» ( بقعه الکاتب ) در شرح اسرار  
 مسد طبعه و اصحاب و اتباع او و حواصت  
 آن بود که در تاریخ مرقه با او باشد  
 وی از خاغانی خاغانی و از قدهای گریه گای  
 حاشی بر خاغانی که حکم حاشی بر آنداسی  
 نام داشت الصفا اسمهان که در آنجا  
 یکسال در خدمت سوچهر خان معتمد الدوله  
 گری حاکم اسمهان دست معوده بود  
 قلعه چهر بن آندرا ایمن سپردند چون  
 بحوالی خاغانی رسیده حاشی بر خاغانی  
 مرود بر نفس مستعظمین نام هر از توکل  
 در بلد داد و از او خواهش نمود که نام را  
 بنگ شمس بر خاغانی در منزل او نگاه دارند و  
 او قبول کرده نام را حاشی بر آورد و  
 حاشی بر را حاشی ماسه آمرین خدام نام  
 نام را دست معتمد معتمد گزازی بود  
 دو سال بعد از قتل نام در تبریز حاشی بر  
 از نام او در تهران بقصد انعام حوی او  
 بوظیفه چند صد جردا و باورزان شمرا در  
 سر راه ناصرالدین شاه غنیمت گشای او نشانده  
 در وقت هوشیار یکی دوی از نشان چند  
 بر طایفه حاشی بر او حاشی بر کرد و شاه شاه  
 اندکی معرود شد و در مسجده این سر  
 حکومت تهران تا کمال ضعف و شست مای  
 معص نامان و بوضع بوظیفه آمد کامرا  
 گذارده و دست و هفت نفر از مبارز  
 آنرا در مطلع دی المعصمه ۶۳۶۸ قمری  
 باشد انواع عذاب از دمل شمع آسین  
 نامان نشان و بعد از آن از حیوانات کشید  
 و از جمله آن دست و هفت نفر یکی  
 حاشی بر را حاشی صاحب رجه بود  
 ( و در نام معاصرین به نام رجوع معتمد فردوسی  
 به نقل از کارسان سوم مسافرت خاغانی )  
**جاویون** ( راج ) خاغانی اسمراخان ( هشرخان )  
 ( رجوع الاطباء و الاسماء در المراه ص ۳  
 ص ۴۰۶ ) اسماء حاشی رجوع حاشی بود  
**جاوی** ( راج ) موی رجوع نام موی شود  
**جاوایه** ( و ) ( و ) اسماء او خاوانی  
 نام از مساری ملاح ( معتمد الاطباء )  
 نام خاوانی نامی که از نام موی نام  
 نام (ناظم الاطباء)  
 || اسماء موی نام او نامی زید  
 ( آندراج ) ( اسماء او )  
 مؤلف موی بعضی خاوانی موی نام  
 آن نامی زید (ناظم الاطباء)  
**جاوادانه** ( و ) ( و ) خاودان ( نام  
 الاطباء ) رجوع خاودان بود  
**جاوانی** ( راج ) معانی اسماء او خاوانی  
 در خاوانی نام نام نام موی نام  
 اسماء خاوانی نام موی ( موی الاطباء )  
 ( عراقی نامه ) رجوع خاوانی بود  
**جاوانی** ( راج ) از مراح موی نام

جاودان کبیر

۷۹ و پهرست کتابخانه دانشگاه ادبیات  
 من ۱۵۲ و پهرست مجلس ۹ من ۷۳ شود  
**جاودان نژی**، (حله علیه) خوانده شد کی  
 کن جاودان بیان ۱ || (ن ف مرجم) جاودان  
 دیمت گنده، مؤلف

**جاودان سرای**، [یوس] [۱] بهشت  
 (باطم الاطمان)

**جاودان شایخ**، [یوس] [۱] (من مرگ)

مشگی بود، جلوه [ح] [۱] [۱] [۱]  
**جاودان کبیر**، [یوس] [۱] [۱] [۱]

جاودان نامه سومین اثر فصل الشرحی است  
 و از کتب مقدسه جردیه شکار است رجوع  
 به این کتاب نامه جردیه ۴۸۵ ستون سوم  
 شود در آن کتاب که نطقه استرآنادی  
 است لغات محلی مسازمو خود است که بر سر  
 آنها جدول ذکر کرده اند

آمی و آمده بود

آمن آمین

آو آب

آدی آبی

آومن آوردن

آمه آینه

آ آن این

ار اویه ارواست

ارز اوانیو

اقد اوزرا

آزه آرین

اسید اسفند

اکه ایسه اگر

اکمی کرد

ال من حرم ، الصلوة حرم اليوم

امی ، امی بودن روبری معنی مصوب

بودی او نام کتاب یعنی سورة

الحداد و ولای ۵۵ امی با سب

است

آو آب

انصافی انصاف

اوی این است اویت

او بود

ای ود = شد

باشد باشد

صوازه سواهد

یا برای

را ا که رای اسک

ره رای آن

رای ران

صورت صورت

نگارده نگارده

نکی کبی سب کرد

مادشاهان ایران دست آمدند خود بکلی  
 از میان رفت گوید بر کی چند از کتاب  
 هدای هر هیکه نسبت شیخ شهنامه الدین معنی  
 مشهور شیخ افریق و شیخ مقبول جواهر -  
 راده سپهر روزی آماده بنام عمل میکرد  
 بر کاهی علوم هر به از وی ظهور سرمد  
 کتاب جاودان جرد مساز مطبوع انوشیروان  
 آماده موفاز راق او را در شکم آخری درین  
 به معنی صبر مداین بریر زمین پنهان داشت  
 رای هندو ان که ماسر اوشیروان و مردی  
 سگمت دوس بوده از آن کتاب سرای  
 باجه دوان نام دامانی در اجده مت او هر ماده  
 حدان لایحه بجای آورد گاه رجوع پادشاه  
 موی گفت هر ساحری نازی بخواهر من کرد  
 سینه ام در آن چاه این گنجی است نری پادشاه  
 عهد بی کرده ام که مرا ۹۰ روز آن در خدمت  
 دهد تا بصورت آدمم بنماید این ما چندین  
 از کسان پادشاه نای عمل روسته رو را  
 سگامه آهوی روز را سرد شاه آوردند  
 پس از گشتن عمل در شکم آن و دربی چند  
 سوخته و اندک در سوخته پیدا شد دو مان هر من  
 کرد که این کتاب جاودان جرد هوشنگ  
 است و مشهور آن نامه که چهار صد و بی  
 بوده بر آن فارسی ترس کرده خام و جاه (۱)  
 و آن حکمت حدان بوده نامی در برد  
 و جسی از آراء جاودان جرد در من از  
 نامها از دلیل کتب حکمت و تواضع بطور  
 اص (۲) استواج اصص آرا

صاحب درجه آورد کما است سافل بعدها  
 و آداب و اخلاق از موه معانی حکمان ایران  
 پس از اتمام و کاهی هوشنگ پادشاه  
 با حکمان هر زمان وی سب دانه شده و در  
 حرانه آن بود در زمان مامون که سایر و امامت  
 در وی حسین سهل نکند از آنکه من  
 و عربی رحه کرد نام المصنف جاودان  
 جرد نامه سنی معنی اصطلح اصطلح  
 محمد بن یعقوب مسکونه بن بلخ من و امامت  
 رحه کرد و آنرا به نام اول جاودان  
 جرد نامه (۳) از اندر معراج (۵)

من عربی آن در اعلان السمه ح ۹۰  
 من ۱۳۹-۱۴۰۴ چاپ شده عدل رحمان  
 موی بر آنرا نام العکمة بالله در  
 مصر چاپ بخش کرده است امکن از فارسی  
 مصوب به مسکونه عنوان در شرحه صحه  
 در دست و خط شخص نام محمد حسین  
 این سمن الدین در ۶۰۶ و آنرا برای پادشاه  
 هند فارسی رحه کرده بود مطلقا که شاید بر وط  
 در ده آذر گوای باشد بر آن آورده است  
 این مرتبه فارسی در جهان (۴) ۱۳۹۶-۱۳۹۷ (ق)  
 نام ناصر الدین شاه قاجار و بدستور مظلوم  
 مساز مان کبکی اسمی هوشنگ هار - بردار  
 مصلحت بطور من امی جان شده است رجوع  
 در آن فاطمه مصحح ذکر معنی و در ده ج ۵

را سکه از هر جاودان مایه  
 با خواش یک نفس جوهرتر  
 این رویه  
 جاودان بصیرت نامت چنان باد که عریع  
 بتواند که در آن جای گنفسر همای  
 معنی

وصالی نور پهر جاودان ۴  
 جاودان مرا آن ده که آن  
 حافظ

دلادام گندای کوی اوماش  
 حکم آنکه دولت جاودان ۴

حافظ  
 اصطلاح فلسفی اسپینوزا (۱) در میان فلاسفه  
 هائیکه باوراء الطاحه صورت فلسفی اندیشه  
 جاودانی (۲) راه اندیشه و مورد مطلق (۳)  
 یاد کوی جامع (۴) که خود با اندیشه  
 حله مرصط است سوخته می دانند نظر  
 او کوی جامع طرح و سارح از زمان مناشد  
 و جاودانی مطهر است او مطهر  
 من (۵) چهارا که در مصوب منگریسته  
 شود صافه جاودانی و ایل صاب است

و مست های عقل گرای (۶) چون  
 در موی (۷) من شده که جهان را با نیک  
 جاودانی با مقبول انگاش خود مست های  
 حریمی (۸) چون اسوازت میل (۹)  
 مستند که هر من یک زمان لایق نامی  
 رحمان پدش نیست (ارلا روس)

[[ آن جهان ( سرعنه منی) (رهان)  
**جاودان خرد**، [یوس] [۱] [۱] [۱]  
 اسمی فعلی (اصدراح اصص آرا)  
**جاودان خرد**، [یوس] [۱] [۱] [۱]

معنی صلب ربری گوید نام کتاب است که  
 هوشنگ در علم حکمت عملی مدیعه کرده  
 بود (رهان) آن هوشنگ در حکمت عملی  
 (باطم الاطمان) نام که ای بود از هوشنگ  
 شاه ردهای که در حکمت عملی کتاب و  
 گوید او پادشاهی صورت و معنی داده  
 بعد از پادشاه سباه کتاب آسمانی موی  
 آمد و بی امانه خود از روی علم  
 و حکمت سگاش، بکی عهد جاودان  
 جرد است دیگر روسای جان دیگر  
 هدای هر هیکه - دیگر کابوی من -  
 درنگ و گوید جهان - دیگر ذلکستای  
 جرده دوان و آن آها من محرم و بر  
 و در بیون اسکندر یونانی مردارا طالب  
 سب گنجهای موی و معوی چندین ساله  
 ایران را که او در حکمت و بدستور و اول  
 و عمل کرده و حکمان یونان از کسهای امرایی  
 هر نامه شد علوم در آن و روی نام  
 و از آن راه تاد و معنی در زمان هر من  
 العظائم در معنی الله عهد بر بردان او هر  
 کتاب در ایران و در دست سوزانند و علوم  
 سبیده که چندین هزار سال در دولت

(۱) Spinoza (۲) Eternite  
 (۳) Phénoménisme rationaliste

(۳) Etre absolu (۴) Substance (۵) Durée  
 (۶) Renouvir (۷) Phénoménisme empiriste (۸) Stuart Mill

(۹) در این معنی کتابخانه مؤلف





حاورده

کسی اندر جهان حاورده نماید  
 ز گردون مرا حوردها نه نماید  
 فردوسی

اگر حاورده مانی بجای  
 همان نام بیزین سیبجی سرای  
 فردوسی

حاورده بجای خواهد بود  
 همیشه شهر گزینده ستان  
 فردوسی

عهد برج باد بر شاه جهان  
 حاورده شادمان و کامران  
 فردوسی

اگر آن شاه حاورده برست  
 این حد اوند حاورده ز باد  
 فردوسی

اره سوی عطشی مایه کرد که سرب اندر  
 سکه یکی خانه است و گویند ساقی است و  
 مردمان آن صاحب کیند و گرد آن طواف کیند  
 و آن کیند سگ من کردیم از آن صد هزار از  
 سگور است و من سراج من زار من مایه نایب  
 کاسه را صاحب کیند و حرف را هر مایه صاحب  
 خوش از آن شاه اندر آورد تا صحر آن  
 حاورده بملک از بود عطشی ندین سخن شادمان  
 (بر حقه عطری لخمی)

صحیح کسی را از مصلوبات بقاد حاورده و عمر  
 بی گرا و مسلم نیست (تقصیر الا بیاس ۲۳۹)  
 همواره باش مهتر و ماس حاورده  
 به شاه حاورده و همواره باشی  
 سوخته ری

سوی نگر بی تا گردی از عکاره دور  
 برو بر آن ره با حاورده شاد وی  
 سوخته ری

اگر پیری بماندی حاورده  
 چه انده بودی ز هر جوانی  
 مسعودی

بو حاورده ادبی و ریختن ملک  
 برم بوشند و صرود از الف را بود  
 مسعودی

چه گفت گفت حلقه حیان دعا کرد  
 که شاه عادل در ملک حاورده ز باد  
 مسعودی

بند شعور گور جا کسبای سر مست صحیح  
 حاب را در خاک تره حاورده سحر  
 ناصر خسرو

حورده ماند و برسد ایشان  
 بجوای بی مانس من حاورده  
 ناصر خسرو

آست گمانش گویند است  
 از راول و حنی حاورده  
 ناصر خسرو

رما ماند در آن گسی مانه  
 در آن گسی حرای حاورده  
 (و سرور امین)

جهان اینگر دارد حاورده  
 خوشی مرد همیشه زما به  
 (و سرور امین)

جهان حاورده نماید نگر  
 همین حاورده نام پیش است و سر  
 استی

گر عشق بوار مانه رحاست  
 اندوه بو حاورده رحاست  
 عطشی

و آن حل که است تو باش حرا به است  
 که حقه هر حاورده است  
 عطشی

چه حرم کاج شد کاج زما به  
 گرش بودی اسان حاورده  
 عطشی

زمان نگشاد و مسگت ایس مانه  
 شب است این ناملانی حاورده  
 عطشی

حاورده باد کاستماد جهان  
 همه رحس حاورده او است  
 حایب

هفتصد هزار سال بقاعت گدا سیم  
 آمد من ر حلق رس حاورده بود  
 حایب

بر سر روزی از چه در حوام  
 من هم جواب حاورده محورم  
 حایب

دوری در نشاط و لهو و لب  
 درزی در حاورده من  
 سوذی

صلتی حاورده جندی  
 ا رت ملک حاورده حشاد  
 مرگ است

حاورده منس بود [ا] (منه)  
 (الاروب)

حاورده کردن باسد [ب] (منه الاروب)  
 بطلد (دهاز)

حاورده ای [ج] (و حله من) اندی سرمدی  
 همشگی حاله منله مؤید و ا من  
 حاورده

چین است رسم سرای سیح  
 مانی در او حاورده مرغ  
 فردوسی

حرد رینه حاورده شناس  
 حرد مانه رید گانی ساس  
 فردوسی

و هر کس از این درج محورد حاورده  
 در هب مانه (منه الاد ۱۹)  
 رئیس مؤید علی محمد

گرا بود قاحوا من حاورده  
 سوخته ری

آندار من از شود بهای  
 اقبال تو باد حاورده  
 عطشی

مقم حاورده باد حاشی  
 حریم رید گانی آستاش  
 عطشی

مرا سر که من و حای شادمانی مست (۱)  
 که رید گانی ما بی حاورده نیست  
 سعدی

حاورده (لاح) فریه ایست از رای رحان  
 رود حسنه حاله و قبول مطر الملک مشاهده  
 هوایش گرمسور و مصولش همدمی و هم آبی  
 از رود حای رحان رود مشروب میشود  
 صعی کازی همدم آن ممانند (مرآت -  
 الشدان ح ۴ ص ۱۳۱)

حاورده [و] (ا) (۲) بمعنی حال باشد  
 (مرهان) (آندراج) (انجمن آرا)  
 به اینکه اگر گویند چه حاورده ای؟ مراد  
 آن باشد که به حال داری (مرهان)  
 آندراج (انجمن آرا) بمعنی حاورده  
 حاورده (انجمن آرا) جمع حاورده (آندراج)  
 حاورده [و] (لاح) دهی است از  
 دهه ان که به بخش حای شهرستان سرور  
 در ۳۶ هزار گری ماحتر حقای و سر راه  
 مارو صومی شریف آباد واقع شده و بعضی  
 است کو حسان و معدن ۶۸۰ بی سکه  
 داده و مران عاری کردی تکلم کیند  
 آب آن از نبات ممانند میشود و محصولات آن  
 طلات در به کیند و شعل اهالی در راه و راه  
 آن مارو است (از فرهنگ حرایب  
 ایدان ح ۹)

حاورده [و] (لاح) وی یکی  
 از قریب امیر حسی این موصلا و بندر امیر  
 مؤید لاف است (از حسب المرحان ح  
 ح ۳ ص ۴۱۵)

حاورده [و] (را) جاری باشد سعد  
 رنگ (شر مانه مری مرهان آندراج)  
 حاورده مری حای [ب] (مرهان شر مانه  
 مری آندراج) سید حار و مؤید سید  
 رجوع به حاورده شود

حاورده (لاح) از رساق حوی (از  
 تاریخ دم ص ۱۶۸ در صفة اصلی حاورده  
 است)

حاورده [و] (لاح) دهی است از  
 دهه ان طی سر حسی بخش کیند گیلوه  
 شهره ان به جهان در ۷ هزار گری جنوب  
 حاورده قلعه راسی و مرگو دهستان است  
 محلی کوه حای و سر در و مالارانی است  
 ۶۵ بی سکه دارد و زبان آن لری ماری  
 است و آب آن از چشمه ممانند میشود

(۱) اگر بر دغد و حای شادمانی مست ل حال و حاورده منگان استعمال شده (مشابه مرهان مایه صحیح و کتر معنی) (۲) بهلوی Jāwar (منبت بوده) گردی Jāwar اما این کلمه در دساتر معنی

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه از دهستان کنگاور  
بهن کنگاور شهرستان کرمانشاهان است  
دره ۱ هزار گری ماستر کنگاور ۷ هزار گری  
شمال شوسه کنگاور ۶ کرمانشاهان واقع  
شبه و معنی کوهستانی و سردسیر است مکتبه  
آن ۵۰۰ تن و آب آبی از حیات تأمین میشود  
و محصول آن غلات دسی و ضعیف اهلای روایت و  
دلمالروایت (از فرهنگ سرایای ایبری ایران  
ج ۱)

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه [ (یا ) دانه های  
کوچک و رشد ازیه ت که در آبیها سرخ باشد  
و اغلب بودش در بند کنی است در با آن  
توانم است و در و سیلان چرخه در اردو آن  
از اصناف جزای طه است ( از بحر -  
البحر ) چاورسیه  
نام دوزی باشد و مقروح با صر سینه و سر سرج  
و گاه باشد که سوزش سزاروسلانی و در بعضی  
دارد و آن کوچه از سده باشد ( بحر المعرفه )  
مرحله ای همسایه و د [ چاورسیه با وجود  
عدس سرج مگارد ( ذرة با بر مصلح مد  
بهر شویعی س ۸۸ )  
چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا ) مار و ساری  
او م رزی معلوم نوی کنگاور است - ( ذخیره  
سوار شاهیه )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه (دریج ا)  
در جبهه چاورسیه شود  
چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
حالی جانی کسیر را که مد ( از سراج )  
( احسن ارا ) ماه آن با در اردو به اینه  
صبا در ( در حیات ) چاورسیه

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
حالی جانی کسیر را که مد ( از سراج )  
( احسن ارا ) ماه آن با در اردو به اینه  
صبا در ( در حیات ) چاورسیه

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

چاورسیه - [د] [ج] چاورسیه ( یا )  
معنی سرد و تبدیل قندی باشد ( در جان ) از  
دساتیر ره کند امده ۲۴۹ ( در حیات )  
در جان مصلح در کوهستان )

(۲) ... که یکی از این دو صفت ...